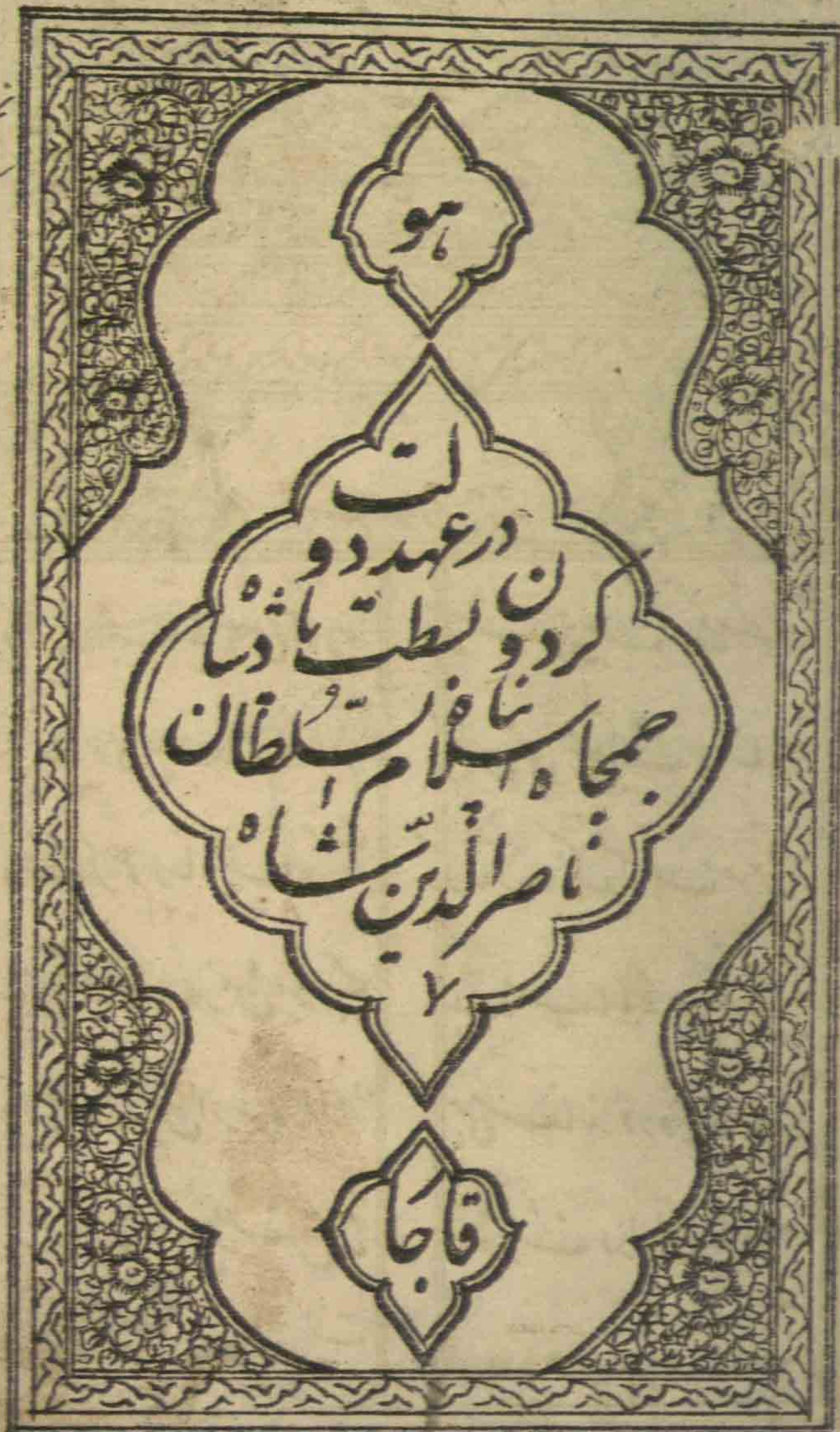
هو

در عهد دولت
گردون بسطت پادشاه
جمجاه اسلام پناه السلطان
ناصر الدین شاه
قاجار






هو
در عهد دولت
گردون بسطت پادشاه
جمجاه اسلام پناه السلطان
ناصر الدین شاه
قاجار

# دیوان حکیم عنصری علیه الرحمه

بسم الله الرحمن الرحیم

دل مرا عجب آید همی ز کار هوا | که مشکبوی بلب گشت و مشکبوی صبا
ز رنگ و بوی همی بدانم و ندانم از | چنین هوا ز صبا گشت یا صبا ز هوا
درخت اگر علم پرنیان کشاد رواست | که خاک باز کشیده است مفرش دیبا
بنور و ظلمت ماند زمین و ابر همی | بدر و مینا ماند سرشک ابر و گیا
ودیعه است زمین ابر تیره را که ازو | همی ستاند در و همی دهد حیا
بزیر گوهر الوان و زیر نقش بدیع | نهفته گشت در آرای عالم و بها
اگر چه گوهر و نقش جهان فراوانست | همه صناعت ابر است و دست برد صبا

شبه / جای
پرند / ابریشم
بدیع / تازه
صناعت / پیشه



چه فایده است ز نقش بهار و پیکر او | که از هوای جمالش و از نگار هوا
اگر هوایش مر این روزگار تازه کند | بروزگار خزان هم هوا کندش جدا
بهار هست خداوند خسرو عجم است | که بوستان شد از و طبع خاطر شعرا
بهار معنی رنگ و بهار حکمت بوی | بهار عقل ثبات و بهار کوه بقا
بلی بدین صفت و جایگاه و مرتبت است | مدیح شاه جهان شهریار بی همتا
یمین دولت مجد و امین ملت صدق | امیر غازی محمود سید الامرا
ز آفتاب جهان مردمش ستوده تر | از آنکه در همه احوال در خلا و ملا
بود بدید شب و روز مردمش همی | شب ز دیده بود آفتاب ناپیدا
چهار وقتش پیشه چهار کار بود | کسی ندیده نه بیندش ازین چهار جدا
بوقت قدرت رحم و بوقت زلت عفو | بوقت بخشش رادی بوقت عهد وفا
اگر چه جود و سخاوت ز قدر بر فلکند | فرود سایه انگشت اوست جود و سخا
مدیح بازوی او کن که پیش بازوی او | قوی ترین کس باشد ز جمله ضعفا

هبا / تلف
غازی / جنگ کننده
زلت / گناه

خدای دادش هرچه آن سزاو درخور او — شش زنند که درخور بود سزا اورا
تا خواست که هست خدا از اسما هی — بحق نهند مت او ز بهر عطا
بعزم کردن او کارهای خرد و بزرگ — چنان برآید گوئی که عزم اوست قضا
رضا دهند بهر ش ملوک دین یحیی — بدو شوند بزرگ ار بدو دهند رضا
سما چو بنگری اندر میان همت او — اگرچه پیکر او هست در میان سما
مباد راز ابمشیر او طلسمی شد — که سوی او نبود شان مگر که ثبت و قضا
بزرگواری و آزادگی و بیکی را — زهر که یادکنی منقطع است و زو مبدا
گرش بتانی دیدن همه جهانت او — برین سخن هنر و فضل او بس است گوا
کس از خدای ندارد عجب اگر آید — همه جهان را اندر پناه همه تنها
صلاح دین را امروز زینت فکرش — زدی به است زامروز به بود فردا
بنام ایزد چونان شده است همت او — که نیست کس را با او خلاف و ابدا
بهاء او نه بملک است فی معاد تقه — که ملک را بزرگی و نام او بهما

بخشش
عزم همت
آشکارا
گوا مصحف کلام
دی دیروز
بادا جزء



گهر بدست کسی کو نه اهل آن باشد — چو آبگینه بود بی بها و بی بها
خدایگانا هرجا که در جهان ملکی است — بطاعت تو گراید همی بخوف و رجا
نور بجه از پی دینی نه از پی دینی — زبهر آنکه بزرگی بود تو دینا
چه کم ز قدر تو باشد جهان و نعمت او — بکم ز قدر تو چون تهنیت کنم ترا
با فرین و دعائی مگر بسنده کنم — بدست بنده چه باشد جز آفرین و دعا

ولَه

هر سوالی کران لب شیرین — دوش کردم همه بداد جواب
گفتمش خود شب نشاید دید — گفت پیدا شب بود مهتاب
گفتم از شب خضاب زور مکن — گفت بر روز خون مکن تو خضاب
گفتم آن لاله در خضاب شب است — گفت کز عشق او شوی تو معاب
گفتم آن زلف سخت خوشبوست — گفت زانرو که هست عنبر ناب
گفتم آتش بچهره ات که فروخت — گفت انگه که دل تو کرد کباب

بسنده کافی
ناب خالص

گفتم از حاجب تو تابم روی … گفت کس روی تابد از محراب
گفتم اندر عذاب عشق توام … گفت عاشق بلی بود بعذاب
گفتم از چیست روی را چو سمن … گفت در خدمت امیر شتاب
گفتم از خدمتش مرا خبر است … گفت ازو جز بخیر نیست مآب
گفتم آن میر نصر ناصر دین … گفت آن مالک الملوک رقاب
گفتم او را همی کفایت اوست … گفت کافی بدو شده است آداب
گفتم از راز رکنش ببیت … گفت واقف شده است بر اسباب
گفتم آثار او چه کرد با آز … گفت برکند آز را انیاب
گفتم آگاهی از فضایل او … گفت برون شد از حد و ز حساب
گفتم او در زمانه بایست است … گفت بایسته تر ز عمر شباب
گفتم اندر کفش چه گویی تو … گفت پاسخ دهم که هست سحاب
گفتم او را سحاب شاید خواند … گفت شاگرد کف اوست سحاب

حاجب: ابرو
مآب: بازگشت
رقاب: گردنها
آز: حرص
انیاب: دندان
بایست: لازم
سحاب: ابر

گفتم از تیر

گفتم از تیر او چه دانی باز … گفت همتای صاعقه است و شهاب
گفتم آتش رسد بهیبت او … گفت گنجشک کی رسد بعقاب
گفتم آنرا که بد کند چه کند … گفت شمشیر او بس است عذاب
گفتم آن تیغ چیست و دشمن چیست … گفت آن آتش است و این سیماب
گفتم از این او برون جاهاست … گفت اگر هست ضایع است و خراب
گفتم اعدای او دروغ زنند … گفت هستند همچون مسیلمه کذاب
گفتم اعجاب دین و ملک بچیست … گفت هر دو بدو کنند اعجاب
گفتم از جود او عطا بر کیست … گفت بر جامه باف و بر ضراب
گفتم آنچ از همه شریف تر است … گفت داد و دهش ایزد وهاب
گفتم آزاده گوهرست و شگفت … گفت آری ز نسل و از ارباب
گفتم او ملک را نگاه دارد … گفت زیر نگین و زیر رکاب
گفتم او هیچ باده می نخورد … مرا اصلا از فهم … گفت در مدح روزه‌اش اندر یاب

صاعقه: آتش آسمانی
سیماب: جیوه
مسیلمه کذاب: مردی بوده در عهد حضرت رسول در یمامه دعوی پیغمبری نمود

گفتم ابر او

گفت چونین کنند اولو الالباب

| | |
|---|---|
| گفتم از مدح او بیاسایم | گفت در مدح زودش اندریاب |
| گفتم او را چه خواهم از ایزد | گفت عمر دراز و عهد شباب |

شباب: جوانی

ولُه

| | |
|---|---|
| بت که بتگر کندش دلبر نیست | دلبر جادو ستمگر دیگر نیست |
| بت من دل برد که صورت اوست | آزری آزر و صنع آذر نیست |
| از بدیع آب بوستان بهشت | جفت بالای او صنوبر نیست |
| چیست آن جعد سلسله که همی | بوی عنبر دهد و عنبر نیست |
| هیچ موئی شکافد ار بالا | راز تر زان میان لاغر نیست |
| بینی آن چشم پر کرشمه و ناز | که بدان چشم هیچ عبهر نیست |
| سیم بی بار اگرچه پاک بود | چون بنا گوش آن سمنبر نیست |
| گرد در وز آن دور لعل دایره ایست | نقطه زان دهانش کمتر نیست |
| لطیفی و کرچه نو بود | گر بمی جو بیشه دیگر نیست |

آذر: تخلص بود

عبهر: نرگس

سیم بی بار: نقره پاک

چو: مخفف چو او

مرد

| | |
|---|---|
| مردمی چیست مردمی عرضیست | جز دل پاک اوش جوهر نیست |
| ذات آزادگی است صورت او | گرچه آزادگی مصور نیست |
| نیست رازی بزیر پرده عقل | که دل شاه را مقرر نیست |
| ای بسا بیت مخبرا که همی | منظرش را سزای مخبر نیست |
| شاه را مخبری بداد عطای | کش از آن بیش هیچ منظر نیست |
| هرکجا کف او گشاده شد | دعوت جود را پیمبر نیست |
| بجز آن کش امیر بخشیده است | گوئی اندر همه جهان زر نیست |
| هر کفش را دو وصف کن که بود | بخل ورسا و جود پرور نیست |
| هست اندر جهان ظفر لیکن | جز بر میر ابو المظفر نیست |
| دست او ور وجود پنداری | چشمهٔ کوثر است کوثر نیست |
| خطبه ملک را اگر چه جهان | بجز از تخت شاه منبر نیست |
| لشکر جود را بجنبش در | جز کف راد او معسکر نیست |

آزادگی: جوانمردی

مخبر: حقیقت

منظر: صورت ظاهر

معسکر: لشکرگاه

کرم

گرچه دریا ز ابر گهر است | چون شه کوی او توانگر نیست
اصل فهرست راد مردی را | جز دل شاه درج و دفتر نیست
نیست چون جود او بجد نسیم | بجسم چو حشمتش اذر نیست
چیست آن نیزه او که یکشاه | گرچه او هیچ باد صرصر نیست
مرگ پرنده خواهمش | نی نخواهم که مرگ را پر نیست
هر کجا رفت فتح پیش آمد | گرچه با میر هیچ لشکر نیست
کمتر از تیر باشد آن نظمی | که بر او مدح میر زیور نیست
بچه کار آید و چه نرخ ازو | صدفی کاندرونش گوهر نیست
داورا کی شناسد آن شهری | کاندرو شهریار داور نیست
تا همی گردش سپهر نجوم | جز بدین گنبد مدور نیست
روزه بدرقه باد و فرخ عید | که بنحر فرخش اختر نیست

وله ایضا

توانگر: با ثروت
آذر: آتش
صرصر: کشنده
نرخ: قیمت
داد: عدل
نجوم: ستاره‌ها
بدرقه: قبول

سده جشن ملوک نامدار است | ز افریدون و از جم یادگار است
زمین امشب تو گویی کوه طور است | کزو نور تجلی آشکار است
گر این روز است شب خواندش نباید | و گر شب روز شد خود روزگار است
همانا کین دیار اندر بهشت است | که بس پرنور و روحانی دیار است
فلک را با زمین انبازی هست | کزو هم هردو تن در یک شمار است
همه اجرام آن ارکان نور است | همه اجسام این اجزای نار است
اگر نه کان بیجاده است گردون | چرا بادهوا بیجاده بار است
چه چیز است اندرخت روشنایی | که بر کش اصل و شاخ صد هزار است
گهی سرو بلند است و گهی بار | عقیقین گنبد زرین نگار است
از اندرون گر بصورت روشن آمد | چرا تیره وش و همرنگ قار است
گر از فصل زمستان است بهمن | چرا امشب جهان چون لاله زار است
بلاله ماند این لیکن نه لاله است | شرار آتش نمرود وار است

سده: جشنی است که ملوک پیشین بپاده روز بعد نوروز مانده نیکو گفته
انبازی: همسری
بیجاده: مرجان و مروارید
قار: سیاهی
بهمن: ماه یازدهم سال

خشم: غضب
نیاز: فرز
غوار: گودال کم آبست
مغفر: کلاه خود
فلسفی: حکیم

همی هر موج دریا را ببوزد | بدان ماند که خشم شهریار است
سپهبد میر نصر ناصر دین | که دین را پشت و دولت را شعار است
بجای گر نیاز آنجا تموز است | نسیم جود او تازه بهار است
بجای زخم او خار اخمیر است | بجای بخشش دریا غوار است
تن شمشیر او مغفر شکافت | سر پیکان او جوشن گذار است
به پیش عزم او صحرا و دشت | حصار دشمن ار چه استوار است
اشارت را بلفظش التفات است | حکومت را بر آلش اعتبار است
بکار اندر حکیم هیش بین است | ببار اندر امیر بخشیار است
بشادی او کریم خیر بخش است | بخشم اندر حلیم و بردبار است
گر او را بنده باشی عز و فخر است | جز او را بنده باشی ذل و عار است
بتیغ قهرش اندر فلسفی را | نشان جبر و آن اختیار است
بتجد فضلش اندر هندسه را | طریق هندسه علم راز است



کارزار: جنگ
ممتحن: ازمایش کرده جفا دیده
منهزم: فراری
زینهار: پناه
مرغزار: چمن
مثال: فرمان

از آن زرد است دایم رنگ و بار | که از جود او دینار خوار است
ابیر اگر خار و بار است شاید | گر از مداح او دینار خوار است
شکار خسروان مرغ است و نخجیر | سپهبد خسرو خسرو شکار است
نشاط شهریاران سور و بزم است | نشاط او بروز کارزار است
بر او ممتحن را دستگاه است | بر او منهزم را زینهار است
چنان خواهند از و خواهندگان چیز | که پنداری که نزدش مستعار است
جهاز آسمانی با نوالت | خدم را یاد شاهی حق گذار است
بروز جنگ هر شمشیر او را | دنی تر چنز شیر مرغزار است
از و خواهند یمن و یسر گاو را | میان یمن و یسر اندر قرار است
هما نجا یمن باشد کو یمین است | هما نجا یسر باشد کو یسار است
ز نوش مر کفایت را مزاج است | مثالش مر جلالت را عیار است
ز جرمش عفو کو دارد بکیستی | گرامی تر نزدش اعتذار است

الا تا مایهٔ ظلمت ز نور است / الا تا مایهٔ نور از بهار است

الا تا هر کجا مار است رنج است / الا تا هر کجا خرماست خار است

بقا بادش چنان کو را مراد است / همیشه تا چرخ گردون را مدار است

نور: شکوفه

مدار: قاعده

## وله

باد نوروزی همی در بوستان بتگر شود / تا ز صنعش هر درختی لعبتی دیگر شود

باغ همچون کلبهٔ بزاز پر دیبا شود / باد همچون طبلهٔ عطار پر عنبر شود

سوسن سیم سپید از باغ بردارد همی / باز همچون عارض خوبان زمین اخضر شود

روی بند هر زمینی حلهٔ چینی شود / گوشوار هر درختی رشتهٔ گوهر شود

چون حجابی لعبتان خورشید را بینی ز ناز / که برون آید ز میغ و گه به میغ اندر شود

دفتر نوروز بندد آسمان گرد از شب / تا کواکب نقطهٔ اوراق اندر شود

افسر سیمین فرو گیرد ز سر کوه بلند / باز مینا چشم و دیبا روی و مشکین سر شود

روز هر روزی بیفزاید چو قدر شهریار / بوستان چون بخت او هر روز برنا تر شود

دیبا: حریر

اخضر: سبز

[illegible] بند

میغ: ابر

برنا: جوان



خسرو مشرق یمین دولت شاه عجم / کافرقش بر سر دولت همی افسر شود

کافری را کو موافق شد بدل مومن شود / مومنی را کو مخالف شد بدل کافر شود

زیر هر حرفی ز لفظش عالمی مظهر شده است / زیر هر پیچی ز علمش عالمی مضمر شود

باد با دست ندیمش بادهٔ سوری شده است / چرخ با پای خطیبش پایهٔ منبر شود

آب جودش گر دمد در ریگ شود گیتی همه / آتش خشمش بخیزد سنگ خاکستر شود

رنج لاغر با بها دارای او فربه شود / گنج فربه با گشاد دست او لاغر شود

گرچه باشد قدرت پروردگار جان خرد / چو ببیند بخش رنج بیند جان خرد پرور شود

اختر سعد است گویی طلعت میمون او / چون بگردش راه یابد هر دو نیک اختر شود

باد دیدستی که اندر خرمن کاه او فتد / همچنان باشد که او اندر صف لشکر شود

سد اسکندر ز عزمش ساحت صحرا شود / ساحت صحرا ز حزمش سد اسکندر شود

از عطا بخشیدن و تدبیر او شگفت اگر / زر گیتی خاک گردد خاک او عنبر شود

سیرت آزاده دادش تا ظر آزاد گشت / منظر آزادگان بی سیرتش مخبر شود

افسر: تاج

فربه: چاق

حزم: [illegible]

نعت هر کس را همی یکسان شود اصل سخن / چون بنعت او رسد اصل سخن دیگر شود

چون پدید آید نسیم خرد مر نظم را مائی شود / چون بنظم آرم زبان مر لفظ را آذر شود

نعت گوئی جز بنام او سخن ضایع شود / تخم چون بر شوره کاری ضایع و ابتر شود

آب گردد آذر از بر حلم او باید گذر / ار آب ار بگذرد در خشم او آذر شود

سفته باید لفظ را تا نعت او گوئی بدان / پخته باید زر را تا تاج را درخور شود

چون ز انکاس سخن گوئی شود هر عرض جوهر / چون ز آثار سخن رای عرض جوهر شود

آنکه او را جوید از چاکر بود بهتر شود / وانکه زو بگریزد از جعفر بود چاکر شود

تیغ او بر دیو بندی نور امر دم کند / اسم او بر خار داری ز نیلوفر بشود

مهر او بر سنگ بندی زر گردد / مدح او بر خاک خوانی چشمه کوثر شود

جود او گر بر بیابان افتد دریا شود / خشم او گر بر زمین افتد زمین اخگر شود

تا فرود آید همی بسته دار از ابر در / تا دعای شکر دان سوی ایزد بر شود

زندگانی بادش و پیروزی و شادی و کام / تا بهفت اقلیم گیتی داد او داور شود

صفت مدح — ثمر — جوهر — عرض — اسم او — اخگر: آتش — داور: حاکم

## وله

تا همی جولان زلفش گرد لاله ستان بود / عشق زلفش را اگر در هر دلی جولان بود

تا همی نافه تاب او و قد در جعد او / نافه بودن ل عشاق را ایمان بود

مرمرا پیدا نیامد تا ندیدم زلف او / گر شبه زنجیر باشد یار شب چوگان بود

تا جهان بوده است کس را ماه نعل انداخته / زلف او را هر شبی بر ماه مشک افشان بود

اسب گردون تا از او گر شیر بر گردون بود / خانه پیشانت از او گر شد در پیشان بود

رامش افزائی کند وقتی که در مجلس بود / لشکر آرائی کند وقتی که در میدان بود

شادی اندر جان ما دی گر شد از عشق او / شاد باشد جان آنکس کش چنین جانان بود

تا نداری بس عجب گر عشق ننگ آید مرا / ننگ آنکس را بود کو بنده سلطان بود

خسرو مشرق که نزد اش همه ناصر است / هر که بر دار ار پرستد ناصر یزدان بود

آنکه با او کرد احسان کردگار / عیب اندر عقل کس کافرمان از احسان بود

این بادش تا همین دولت عالی بود / این بادش تا این ملت و ایمان بود

جولان: گردش — نافه: افروخته — شبه: سنگ سیاه — رامش: طرب — یزدان: خداوند

توقیعات: فرمانها

عدل او نوشیروان است که اندر وصف او
بلبلان شعر بو قبعات نوشروان بود

اندیشه: خیال

هر دلی کز کین او اندیشه آرد خاطرش
آن دل آن شد که مر اندیشه را زندان بود

فرقان: قرآن

فخر با خیران بود گر رسم او گیری و بس
علم نافع آن بود کش حجت از فرقان بود

تا جهان باشد نیابد حاسدش راحت ز رنج
رنج بی راحت بود چون دیده بی‌بان بود

کیوان: ستاره است

گرچه مردم همت میمون او صورت شود
ناخن پایش به اندازه مه از کیوان بود

پادشاهیها همه دعوت‌ها بیعت او
آن نکوتر باشد آن دعوی که با برهان بود

جاودان فرمانش با دو خود همی گوید فلک
نام او دوران بود محجور او فرمان بود

جانور: زنده

هر که با شمشیر او بجنگ اندر شود
جانور بیرون نیاید گر هزارش جان بود

تیر سازت: مقصود

نیز گر گوئی بگرز انگشت عزرائیل کرد
نیز او را کش اجلها بر سر پیکان بود

چون به پیوند اندر او با قبضه شمشیر دست
بگسلد هر چه اندر اندام عدو شریان بود

نبات: روئیدنی

نام او آب نبات آمد که بی آب نبات
بر زمین جائی نباشد ور بود ویران بود

باد آن از آب داده تیغ او خیزد اگر
در جهان بر کافران بارد گر طوفان بود

هر صبح جنبش کند

بی تیغ از باد ...

---

مقصود از کوه بار و ...

شادروان: سراپچه

زیر شادروان حجم گر باد بود او را
کوه زیر جهد باشد باد زیر ران بود

در معنی را سبب شد قطره باران بجنبش
در دریا را سبب هم قطره باران بود

گرد محکم کرد کار اندر بقای جاودان
دو لبش را تا ز سوسش طره افشان بود

شحرست

گرچه سامان جهان اندر خرد باشد خرد
تا از و سامان بگیرد شحب سامان بود

عنوان: ابتدا

پادشاهی در جهان از نام او معروف شد
نام او معروف باشد که با عنوان بود

کسب

مجلس آراید مرادش آن بود با مجلسش
کسب را بر بود با مکن جهان بود

کی بود امیان او با داستان کاندر جهان
ذره بدعت شود با لطفه کفران بود

خذلان: خواری

پس از این نصرت نباید بود کور او دلفگار
چون ز نصرت بگذری انسو همه خذلان بود

از تماشی وان کنج انگشت پرورا
تا ز چون بشش کرد آن فروتنی ز الصان

هر که با شاعر بود چو کرد قصد مدح او
شاعری گردد که شعرش روضه رضوان بود

زانکه فضلش جمع گرداند معنیهای تنگ
چون معانی جمع گردد شاعری آسان بود

خرد: عقل

تا اصل اندر روان با خرد خوشی بود
تا طبع اندر مستان ضد با لبان بود

تا همی در اول شوال باشد روز عید / تا همی سرو قد اندر خرابان بود

گفت او عالی بود تا دین او عالی بود / ملک او وافی بود تا نور حق تابان بود

گشت قیصر بندگانش قلعه‌های شاه هند / قصرهای قیصران روم همچونان بود

ولە ایضا

ماه رخسارش همی در غالیه پنهان شود / زلف مشکینش همی بر لاله شادروان شود

در دو چشمش هم در مانم از دیدار او / دیده دردی که او را بنگری درمان شود

نیکفت ار بگردد در زلف جانان بو / گونه رخساره جانان بود در جان شود

گر بخندد دیگر باره آن لب شکر در او / ور بخندد دیگر باره آن زلف مشک ارزان شود

حلقه زلفش اگر دعوی بر رنگ کفر کرد / نور رخسارش همی اسلام را برهان شود

پس نباید تا بروشن روی موی تیره گون / تا نبوی ای عجب اهریمن یزدان شود

هجر او را امید وصل او بود شیرین چو وصل / وصل او از بیم هجرش تلخ چون هجران شود

جز بهشتی نیست آن دیدار جان افزای او / آنچه بفزاید هم از نادیدنش نقصان شود

خواست دستوری ز رضوان جنت آید او / تا بباغ نو بجای مجلس سلطان شود

خسرو مشرق یمین دولت آن کز عزم او / هر چه دشوار است بر دولت همی آسان شود

گر بجان بر خشم گیرد لحظه شمشیر او / کالبد بر جانهای بدکنان زندان شود

تیغ خسرو را دو برهانست در هر ساعتی / کفر کان ایمان تیغ ساعتی ایمان شود

صلح را همچون دعای عیسی مریم بود / جنگ را همچون عصای موسی عمران شود

وا او را گر گرد بر خیزد در شادروان او / همچو عقل روشن اندر جان نوشروان شود

مدحش اندر طبعهای شاعران لولو شده / همچنان کاندر صدفها قطره باران شود

از فروغ عکس روی زرد اعدا روز جنگ / تیغ او شکفت اگر زعفران کان شود

مرگ بدخواهان او از دو گونه گشتن است / صورتش یکسان بود و گر آن بود گران شود

چو لغد وار دو بکمند برمجره گرد دستان / چو لغد وار دور شد بر تیر او پیکان شود

گر زاهن بکند بدخواه او در کارزار / باد خوش چون بر تن او بگذرد سوهان شود

هرکجا خذلان بود با عدل او نصرت شود / هرکجا نصرت بود بیغوم او خذلان شود

رضوان خازن بهشت

کالبد جسد

لولو مروارید

گر به گنج اندر نهی امرش همه رادی شود | گر بخط اندر نهی نهیش همه نسیان شود
ای خداوند خداوندان ملک سروری | سروری بی بد بر تو تو خیران شود
سال نو در باغ نو نو دولت و شادی بود | هر دو نو مر دولت نو را همی ارکان شود
این بهشت بر زمین نو شاه را او جنت باد | تا بجنت این بنا را فرخی بنیان شود
آسمان راضی نباشد تا بجو انبش بهشت | تا کنش بر آرد رضا تو همی رضوان شود
تا همی خضرای او در گنبد خضرا بود | تا همی ایوان او در مرکز کیوان شود
تا جهان باشد تو باشی شهر گیر و شهریار | کین جهان گیری تو ماند بخت او ویران

خضرا: سبز و کبود، خضرا آسمان

وله ایضا

گر بلاله و رنگ بهار طبع پذیر | یکی برنگ عقیق و دگر ببوی عبیر
چو جعد زلف بتان شاخهای بید بباغ | یکی همه گره است و یکی همه زنجیر
نگار خیره وار ابر دشت غبار رنگ | یکی لبان غبار و دگر لبان غدیر
هوا و راغ تو گوئی دو عالمند بزرگ | یکی پر از حرکات و دگر پر از تصویر

راغ: صحرا





بدشت سنبل و خیابه کشیده نشت | یکی بمعدن زف و دگر بجای زریر
نگارهای بهاری چو شعرهای بدیع | یکیست پر ز موشح دگر پر از تشجیر
ز خیرها بدو چیز است رنگ و بوی بهار | یکی بباد صبا و دگر بابر مطیر
ز کارها بدو کار است قدر و مفخر تن | یکی ز طالع زر دو دگر ز بخت قریر
عجب سرای دو چیز است نام و صورت او | یکی سرای بدیع و دگر سرای سریر
جوان پر دو چیز است بخت و خاطر او | یکی بقوت برنا دگر بدانش پیر
ز روشنی و درستی که رای و صورت اوست | یکی ز دین صفت و دگر ز حق تاثیر
به نیکخواه و بداندیش مهر و کینش را | یکی بسعد بشیر و دگر بنحس نذیر
ز روشنائی و دانش دو مایه بند و خرد | یکی ز رای رزین و دگر ز بدر منیر
دعا کنند مر او را بنیک لب و قلم | یکی بوقف صهیل و دگر بوقف صریر
بمدحش اندر گوئی مرکب دو خبر | یکی ضمیر فرزدق دگر زبان جریر
چو وهم و عقل فرو فهم درن میان دو خبر | یکی میان دماغ و دگر میان ضمیر

زریر: گیاهیست که جامه را بدو زرد کنند و اسپرک گویند
مطیر: بارنده
قریر: روشن
سریر: تخت
نذیر: ترساننده
رزین: گران
صهیل: شیهه اسب
صریر: آواز قلم

ز گنج خویش برون کرد جامه دیبا | یکی بنصب غریب و دگر بنصب قصیر
درین جهان دو دلیلست مهر و کینه او | یکی دلیل بهشت و دگر دلیل سعیر
همیشه مرکب او عالمیست پر حرکات | همی‌خورد حرکات سپهر ازو تشویر
بکوه ماند و بر سر ستارگان دارد | بود عجب که کند کوه چون ستاره مسیر
بدست کندن مرغزار اسبک بپاد | فرو شوند چونانکه سنگ در آبگیر
بزیر پای مراورا چه دشت و چه دریا | چه قلعه های فلک برج ستون و سریر
خدایگانا عزم تو فال فتح دهد | ز مهرگان همایون بفتح مژده پذیر
جهان هر آنچه گرفتی جدیدگان دادی | ز بهر آنچه نمانند آنکه ماند بگیر
همیشه تا که مدار سپهر و گردش روز | گهی هلال بود ماه گاه بدر منیر
بزیر دست تو بادا جهان و نعمت او | اگرچه همت تو بیش ازین جهان حقیر

ولہ ایضا

منقش عالمی فردوس کردار | نه فرخار و همه پر نقش فرخار

سعیر آتش دوزخ
تشویر رشک و خجلت
مهرگان خزان
فرخار نام شهریست منقش

هوایش

هوایش از لطف ماهان پر از نور | زمینش از نوبه شاهان پر آثار
بناقی اندرو گر خط خوبان | بگرد عارض و رخشنده رخسار
بدان ماند که زاغانند و دارند | گل اندر چنگل و لاله بمنقار
بچهر و غمزه نقاشند و جادو | برنگ و بوی بزازند و عطار
گهی اندر کشد لاله بسنبل | گهی سنبل نهد بر لاله از بار
شب سی گشته شانرا زر معدن | گل نورسته شانرا غالیه بار
از ایشان هر یکی همچون درختی | که سیمش اصل باشد ارغوان بار
چو چرخ روز باشد وقت رامش | چو برج روز باشد وقت پیکار
گروهی را کمر شمشیر زرین | در و یاقوت رمانی پدیدار
بخون دیده عاشق ماند | چکیده بر رخ زرین ز تیمار
دو اشش با قطاس گوهر آگین | لبان نار و گوهر دانه نار
صف پیلانش اندر ساز زرین | چو کوه ور شکفته زعفران زار

تیمار رنج

برف

میغ
ابر

ببرق آراسته میغند و دارند ... بگرد موج دریا شعلهٔ نار

چو مار اند خرطوم از بد و بنگ ... بود زرین پشیزه بر تن مار

بزخم پای ایشان کوه و دشت ... بزخم لنگ ایشان دشت شد غار

بهیجا میغ رنگ تیغ دندان ... بصحرا کوه جسم و باد رفتار

چه حاجت این بگرمیدان سلطان ... خداوند زمانه شاه سیار

یمین دولت و دین را نگهبان ... امین ملت و بر ملک سالار

زمانرا مایهٔ نیکی و رحمت ... زمین را سایهٔ اقبال دادار

دادار
خداوند

زعشق جود مایل سوی سایل ... زحرص عفو عاشق بر گنهکار

جود
بخشش

شجاعت را دل پاکش مثابت ... سخاوت را کف رادش نمودار

جهانداری برو گشته است روشن ... جوانمردی ازو گشته است پیدا

نماند اندر جهان گویا زبانی ... بفضل و فخر او ناداده اقرار

جهان بر مهر دینار است ازیرا ... که نام اوست نقش مهر دینار

اگر

اگر گوئی که خشم شاه و آتش ... دو لفظند از یکی معنی بتکرار

تکرار
دو مرتبه

وگر گوئی که کف شاه و دریا ... دو ره باشند یک منزل بهنجار

هنجار
شیوه

بود مر عزم بدخواهان او را ... بیکسان کشته و ناکشته پرکار

بود مر حلهٔ مردان او را ... بگونه بسته و نابسته دیوار

حله
پارچه

کسی کو تیغ او بیند برهنه ... بچشم اندر بگردد دیده‌اش افکار

همی در باغهای دشمنانش ... بجای برگ روید مرگ از اشجار

اشجار
درختها

همی در شهرهای حاسدانش ... بجای آب نار آید در انهار

انهار
نهرها

اگرچه گنج را مقدار در بخت ... برنج او ندارد گنج مقدار

اگرچه علم را معیار عقل است ... ندارد علم او را عقل معیار

معیار
اندازه

بپا بارد عدو را شب و بینه ... چو بگشاید خدنگ دشمن اوبار

اوبار
کشنده

حلالش تر و گنجش بیکرانه ... بیابش بحد و بلایش بسیار

سعلم

زعکس تیغ او افلاک پر نور ... زگرد لشکرش آفاق پر قار

قار
سیاهی

زدرم

ز رزم بند کالش بر قضا جو / ز سهم مرکبانش بر زمین بار
میان کارزار آراسته تن / میان ور کار آموخته کار
از ایشان هر یکی پری بلا جوی / سر شیر شان ابری بلا بار

رزم: جنگ

وله

دو معدنست عجم را سرود مجلس او / یکی بجای خورنق دگر بجای سدیر
دو عادتست مر او را بگاه بخشش و خشم / یکی ازو همه تعجیل و دیگری تأخیر
دو پیشه متضاد است کار مرکب او / یکی رسیدن بشر و دگر یکی نخجیر
دو گوش زائر او نشنود مگر دو خطاب / یکی که جامه بپوش و دگر که زر برگیر
قرار و دریا هرگز نجوید او مگرند / یکی نماند عجز و دگر خورد تشویر
یکی روند ز پیکار او هنر پنهان / یکی بباد صبا و دگر بابر مطیر
رخ دو دل از فزع تیره گرد و زرد و سیاه / یکی بگونه کاه و دگر بگونه قیر
ز طبع خدمت او شد روند و تیغ و قلم / یکی بمدت مبارز دگر بمدت دبیر

خورنق و سدیر: دو قصرست که نعمان بن منذر بجهت بهرام گور بنا کرده بود
متضاد: برخلاف یکدیگر
نخجیر: شکار



نگیستی اندر سپر و نام او دو در است / یکی در خرد است و دگر در تقدیر
خدا را دو جهان است فعلی و عقلی / یکی بمایه قلیل و دگر بمایه کثیر
جهان فعلی دنیا جهان عقلی شاه / یکی جهان صغیر و دگر جهان کبیر
زمانه را نه بجه اوندی جهان شب و روز / یکی بکوبد و نامش دگر کند تکثیر
مدار تا دو بود در است گشتن شب و روز / یکی بوقت بهار و دگر باول تیر
مباد جز بدو ناله دل ولی و عدوش / یکی بناله زار و دگر بناله زیر

وله

چه چیز است رخساره زلف دلبر / گل مشکبوی و شب روز پرور
گل اندر شده زیر نور سنبل / شب اندر شده زیر خورشید انور
همانا که خورشید رنگ رخش را / بدزدد که بخشد بیاقوت احمر
ز رنگ رخش بر گل سرخ مجلس / ز عکس لبش بر می لعل ساغر
نکوتر ز روشن شب تیره زلفش / و گر چه روشن ز تیره نکوتر

قلیل: کم
کثیر: بسیار
صغیر: کوچک
کبیر: بزرگ
تیر: ماه چهارم جلالی
احمر: سرخ

نکوتر ز فربه است لاغر میانش / وگر چند فربه نکوتر ز لاغر
بماه منورش مانند کردم / هزار روز و شب کرده ماه منور
همی تابد آن خط مشکیش دایم / همی جوشد آن زلف چفته چو چنبر
شبم روز گردید چون بازگشتم / ز ماه منور بشاه مظفر
جهاندار محمود کاندر محامد / یکی عالم است از کتاب مصور
یمینی است مر دولت ایزدی را / امینی است بر حکم دین پیمبر
ز عرعر تراشند منبرش زیرا / نریزد ز باد خزان برگ عرعر
چو دولت جوان چو دانش کهن سال / چو آتش بلند و چو دریا توانگر
ایا زیر دست تو هرچ آن مجسم / ایا زیر قدر تو هرچ آن مقدر
نه شهری بگردون ترا نامساعد / نه مرزی بعالم ترا نامسخر
کند زشت را فیض رای تو نیکو / کند سنگ را فعل جود تو گوهر
نگار دهند و ستان زعفرانی / ازان بس که شان زعفران بود در نور

فربه: چاق
میان: کمر
ماننده: شبیه
چفته: تاب خورده
عرعر: درختی است
مرز: زمین
رای: تدبیر



ازیرا که شان باشد از هیبت تو / همه ساله بی زعفران رخ مزعفر
توانی که زرین شود کشته تو / به پیش خدای جهان روز محشر
که زرین شود روی‌شان مانده باشد / ز پیکان تو استخوانهاش پرزر
بدان سنگ رنگ آتش آب چهره / نه بر آب و نه بر آتش هم آب هم آذر
درختی است گوئی بمینا منقش / پرندیست گوئی بلؤلؤ مشجر
ز دریای رومی ستاره بیاید / ز پولاد هندی پرند مطیر
زمانه است چون گوهر او مجسم / سپهر است چون شکل او نام مدور
نه پاید آثار او بند دولت / نه بایست او بار اوست لشکر
رونده است و فرشش در مغز سران / خورنده است و خورشش همه جان کافر
نه وهم است و چون وهم گردش در دل / نه مغز است و چون مغز بودش در سر
بوقتی که گرد سواران برآید / سیه شد زمین و بجوشد معسکر
در اندر اجل مراحل را گشاده / اجلها شده با املها برابر

هیبت: ترس
مزعفر: زردرنگ
آذر: آتش
پرند: حریر
مدور: گرد
معسکر: لشکرگاه
امل: آرزو

غضنفر: شیر

تو آنجا چنان باشی ای شاه گیتی | که باشد میان گوزنان غضنفر
ز قهر تو ظاهر شده رمز دشمن | به پیروزی و دگر تو گوش او کر
بجان عدو مر تو خط اجل را | قلم سازی از تیغ و از نیزه مسطر

مرکب: اسب

شگفت آید از مرکب تو خرد را | کش از باد طبعست و از خاک منظر
زمان گذشتش کش در سالی | چو بگذشت از پس چشم تو دیگر

رجعت: برگشتن

برجعت بر آنگونه باشد که گوئی | همی باز گردد زمانه مکرر
بکردار کشتی ولیکن بخشکی | دوان گردد و کش گرانست لنگر
بزد کشتی کس این نوع هرگز | پری تو ای شاه گیتی بدو در
ببالا چو صندوق نمرود باشد | بدریا چو صندوق فرخ سکندر

هنجار: طریق

چو وهم اندر آید بهنجار برش | چو روز اندر آید بپهنای بیدر
بگام پسین بسپرد گر برانی | چو خورشید از باختر تا بخاور
ز جستن کند کم ز دریا بدریا | نه منزل کند کم ز کشور بکشور



خردمند: عاقل

ز پیلان جنگیت گر وصف گویم | ندارد خردمند نادیده باور
نه چرخند لیکن همه چرخ گردش | نه کوهند لیکن همه کوه پیکر

بدسگال: بدخواه

ابتر: ناقص

از ایشان بلا بر سر بدسگالان | وز ایشان تباهی بر اعدای ابتر
چو اندر هوا کوه بر قوم موسی | چو بر قوم عاد آب باد صرصر

اخضر: سبز

چنان گردد از عرصه‌شان دشت گوئی | بموج اندر آمد همی بحر اخضر
چو زنجیر داود خرطوم ایشان | که آویخته بد ز چرخ مدور
بگردون گردنده مانند و زیشان | جهان را هم از خیر بهره هم از شر
ولی را همه طالع سعد نعمت | عدو را همه محنت نحس اختر

مقعر: گود

زمین کوه باشد چو گردند پیدا | چو اندر گذشتند چاه مقعر
ایا پادشاهی که حکم جهان را | ز ایزد جز از تو نبوده است داور
دو نعمت بزرگ آمده در دو گیتی | ز دنیا کف تو ز فردوس کوثر

مشهر: شهرت داده شده

نشد جز تو پادشاهی ستوده | نشد جز تو شهریاری مشهر

تو و آفتاب چو هر دو فلک را | یکی جود گستر یکی نور گستر
ازو نزد تو نور دایم تو ایدر | ز تو نزد او قدر دایم توانگر
جهان بزرگی و دولت تو داری | مر این هر سه را کدخدایان تو یکسر
ز بهر تو دولت نه تو بهر دولت | ز بهر سر افسر نه سر بهر افسر
سخن جسم و جان خرد نظم و معنی | قلم عمر و سمع و بصر حبر و دفتر
همی تا نشورد آب اندر آذر | نگیرد عقاب زمان از کبوتر
جهان گیر و کینه کش از بدسگالان | ملک باش و از نعمت و ملک برخور
متابع ترا دولت و عید فرخ | مسخر ترا عالم و بخت چاکر

ایدر: اینجا
افسر: کلاه
حبر: مرکب
متابع: پیرو

ولہ

غنوده شد بر ماه منور | خط و زلفین آن تب زی دلبر
یکی را سنبل نورسته بالین | یکی را لاله خودروی بستر
ز مشکین جعد زنجیرست گویی | ز عنبر حلقه زلفین چنبر

غنوده: خفته



چو نیکو چهره و قدش به بینید | شود از نعت هر دو عقل مضطر
یکی را لعبت کشمیر خوانند | یکی را برکشیده سرو کشمر
بروی و موی او بنگر که بینی | بی آذر هر دو از افعال آذر
یکی بی دور سال و ماه بدره | یکی بی نور سال و مه منور
بدندان و لبش بنگر بعبرت | دو معنی هر یکی را ز وهمی بر
یکی لولوی عمانی و پروین | یکی یاقوت رمانی و شکر
مرا بهره دو چیز آمد که بینی | دل پاک و زبان مدح گستر
یکی بر مهر جانان وقف کردم | یکی بر امر و رای شاه کشور
سپهسالار مشرق کز کمالش | دو پیکر کرد عقل اندر دو پیکر
یکی از فر یزدانی مهیا | یکی از عقل نورانی مصور
نظام آنکه پذیرد ملک و دولت | که نصرت با ظفر باشد برابر
یکی از نصرت او نام خسرو | یکی از کنیت او بو المظفر

مضطر: درمانده
کشمیر و کشمر: دو شهر اند از شهرهای هندوستان حسن خیز
بهره: قسمت
مهیا: آماده

مبارک دست او دو گوهر آبست | کشنده دشمنان و دوست‌پرور
یکی با تیغ بار آتش همه خون | یکی با ابر و بار آتش همه زر
بروز رزم او بسیار بینی | گوش لشکر شکار و گرد صفدر
یکی را زخم نیزه کرده بیجان | یکی را زخم تیغش کرده بی‌سر
زپای همتش دو صورت آید | مرکب گشته هر دو یک ز دیگر
یکی را آتش رخشنده بنده | یکی را گنبد گردنده چاکر
اگر و مانند هدشان ای خسرو | بفال نیک شادی رنج لشکر
یکی از خلخ آرد خرگه خان | یکی از روم شادروان قیصر
و گر لشکر بود شان وقت جنبش | مناقبهای شاه فرخ اختر
یکی را علقه منسر لگاه باید | یکی را عالم علوی معسکر
همی نقش ادب را نحو ورزد | دو شاخ او بدست خسرو اندر
یکی چون خامه اندر دست مانی | یکی چون رنده اندر دست آذر

گو: شجاع
گرد: پهلوان
خلخ: شهر تخت ترکان
قیصر: پادشاه روم
خامه: قلم

همیشه

همیشه خدمتش دو کار دارد | زنند دو ساعتی آن هر دو را در
یکی معروف گرداند بمعروف | یکی منکر کند دل از منکر
اگر هر جا وجودش را خداوند | برادی صورتی مخصوص دیگر
یکی اندر فلک خورشید بودی | یکی اندر زمین دریای اخضر
کرام الکاتبینش گر به بیند | که بنویسد بروز داد داور
یکی گوید که مهری گشت پیدا | یکی گوید بنی الله اکبر
چو روز جنگ باشد تیغ و گرزش | بزور بازوی شاه دلاور
یکی جیحون خون راند بصحرا | یکی هامون کند سد سکندر
بهیجا پیش آموز دستش | سنان نیزه خطی و خنجر
یکی دل بشکند اندر درع و خفتان | یکی سر بشکند اندر ترگ و مغفر
چو بر بالد برزم اندر کمان را | اجل بینی نهان در باد صرصر
یکی گشته کمانش را زه و توز | یکی مر تیر او را تو بی و پر

معروف: احسان و بخشش
کرام الکاتبین: فرشتهای نویسنده اعمال بندگان
هامون: صحرا
درع و خفتان: زره
ترگ و مغفر: کلاه خود

ببار

سیاست / تنبیه
عالی / بلند
ارواح / جانها
عالم علوی / آسمان
عالم سفلی / زمین
معدوم / ناچیز
پروردین / ماه اول حمل
شاید مطرز باشد منقوط باشند از ماله نیز بعضی طلا اندود

سیاست راند آن فرش مجلس    دو فرع آمد زیک اصل مظفر
یکی مر عدل را سایه خدائی    یکی مر فضل را مهر منیر
زعالی همت و چشم همایون    دو عالم را دو سالار است و سرور
یکی سالار ارواح است انجا    یکی سالار احیا هست ایدر
اگر علم و شجاعت را بجوئی    بنزد او و پاپیشان مجاور
یکی را عالم علوی متابع    یکی را عالم سفلی مسخر
اگر      گرداورنش    شود گیتی بدو گونه مسخر
یکی موجود گرداننده چیز    یکی معدوم گرداننده شر
یکی با باغ و راغ و رود گشته    چو آید ماه پروردین باخر
یکی را ابر بخشد کله شبر    یکی را باد دیبای مطرز
شود آبستن از گل شاخ و کرد    زمین چون کودکی با زیب و با فر
یکی را لؤلؤ ناسفته فرزند    یکی را از لؤلؤ بار مادر

بملک اندر

بملک اندر همی باوند باقی    بکام دوستان او و برادر
بجی    یکی سالار و از شادی توانگر

وله ایضاً

هم داران سرو سجاده    همی گرد عنبر به سجاده بر
ز روی و زبالا و زلف و لبش    خجل شد گل و سرو و مشک و شکر
شب و ماه را نام خوبی بده    که او از شب و مه بود خوبتر
گره وار زلفش حجاب سمن    زره وار جعدش نقاب قمر
سمن باشد و ماه لیکن چنین    نباشد گره بند حلقه سمر
همی زلف بر تابد از بیم آنک    در وکم شود از بتابد کمر
ندیده دراز دیدن روی او    نگارست گوئی بجای بصر
بمغز اندر از آتش عشق او    شرارست گوئی بجای فکر
ز تیمار او سال و مه مانده ام    ز دل گشته نومید جان در خطر

سجاده / مروارید
حجاب / چهره
بصر / چشم
تیمار / غصه

نگارم

نگاهم که دارد ز بیداد او | گر خدمت خسرو داوگر

ملک نصر بن ناصرالدین که زو | جهان پر هنر شد هنر پر عبر

نشسته است رایش بجای خرد | گرفته است عزمش نشان ظفر

پذیره شود جود او پیش آن | که دیدار و ن آرد از شوشتر

چو ماران ضحاک تیزش همی | نخواهد غذا جز همه مغز سر

چو مایه برند از کفش زر و سیم | کفش کان سیمست یا کان زر

بعصیان کسی گرد او نگردد | شود مژه در چشم او نیشتر

ایا امر تو رسته اندر قضا | و یا قدر تو بسته اندر قدر

ثناگوی چون سنگ مدح ترا | هم از لفظ تو برگزیند درر

ز رسم تو آموختم شاعری | بمدح تو شد نام من مشتهر

که بودم من اندر جهان پیش از این | که را بود در گیتی از من خبر

ز جاه تو معروف بودم چنین | من اندر حضر نام من در سفر

بیداد: ظلم
عبر: جمع عبرت
پذیره: استقبال
عصیان: گناه
درر: جمع در
گیتی: دنیا

زمال

ز مال و ز نام تو دارم همی | هم اندر سفر زاد و هم در حضر

هزار آفرین باد هر ساعتی | بر آن خلق و آن خلق و رسم و سیر

ز فضل تو بر هر زبانی سخن | ز خیر تو بر هر مکانی اثر

نه بی جاه تو ملک را قیمت است | نه بی خدمت تو جهان را خطر

ز فرزانگی رای تو مستجب | در آزادگی رسم تو مختصر

کمر بسته دیدم ترا زین سبب | نگویم که دریا نبندد کمر

رسد پر تست این از بهر آن | که هم نفع سازند ازو هم ضرر

بدو در موافق فزاید خیر | بدو در مخالف فزاید شرر

ایا پادشاهی که بخشم سخا | پراکندی اندر بلاد گهر

بجرم بد اندیش بر حزم تو | بخندد همی چون قضا بر قدر

شده هست اشباه آتش شره | بدو گوهر و زر ابا یکدگر

یکی آنکه مر چوب رامش تو | کند ساعتی تو ده معصفر

زاد: توشه
خطر: قدر
فرزانگی: دانشمندی
آزادگی: سخاوت
معصفر: جامه زرد

زیارای

۲

زمانه اش بدو داد اندر آن جهان | که صبح اندر آید بروی سحر
فلک نی ولیکن چو عالی فلک | شجر نی ولیکن چو زرین شجر
سنجر بیاقوت رخشان او | جهان سر بسر خاور و باختر
وگر آنکه با جان سپاهی مرد او | بر اندیشه از شادی آرد حذر
زنبت بمغز اندرش کاروان | زعسکر بطبع اندر او را اثر
چو اخلاق تو از محامد غنی | چو آثار تو از فواید زبر
بدان چشم خوش کن به بیند جهان | بدین دست بازو سوی او نگر
تو پیرایهٔ دولت و ملک را | بمان تا بماند بگیتی بدر
گشاده بطبع و گشاده بدل | گشاده بدست و گشاده بدر
بشادی بباش و به نیکی بزی | برادی بخش و بشادی بخور

ولە

رامش افزای دو تنگ اختر | بر ملک اورمزد و شهریور

عالی: بلند
شجر: درخت
خاور: مشرق
باختر: مغرب
غنی: بی‌نیاز
پیرایه: زینت
رامش: طرب
اورمزد: نام روز اول از هر ماه شمسی

ناهور

تا مور میر نصر ناصر دین | بو المظفر که عزم اوست ظفر
روی و خلق اوست جان و خرد | عزم توفیق او قضا و قدر
تا نه بینی و نشنوی سخنش | سحت بی فایده است سمع و بصر
خشم او نام ابر برد بزرم | آتشین گشت ابر و قطره شرر
آسمان از عرض بهند همی | همت شاه مرد را جوهر
آن کف راد او چه گوئی چیست | آن سحاب در عطا گستر
دو نگار ملوک را شرفست | روزی اهل فضل را دفتر
رسم او فخر و فعلش از هنر است | لفظ او ورد و خلقش از عنبر
هر کجا مهر و کین او بنود | که شناسد که چیست نفع و ضرر
عکس شمشیر او مبارز را | آتش انگیزد از میان جگر
چه زکاغذ کنند بارانی | چه پر زخشم او نزند پر
گشت آراسته بصورت او | فلک و انجم و طباع و صور

ظفر: فتح
سمع بصر: شنودن چشم
راد: بخشنده
مبارز: دلاور
انجم: ستاره‌ها

گرفتن

گر ز جنس فرشته هستش خلق	پس چرا خلق او ز جنس بشر
گر بدر بارید سیاست او	خون شود آب خاک خاکستر
چشم حاسد که بنگرد سوی او	مژه کانش برو کند خنجر
همه در دامن علامت اوست	هر چه اندر جهان همه لشکر
منظر اوست مجمع همه فضل	آفرین باد بر چنان منظر
عالم است آن زمین مجلس او	هر بدستی ازو یکی کشور
وهم بر همتش از آن نرسد	که نیارد ز آفتاب گذر
جای ملک اندرین همایون صدر	روی دولت بدین مبارک در
سبب جان مزاج سیرت او	سبب تن مزاج باده و خور
دولت او سرشت و شاهی تن	سخت ضایع بود تن بی سر
کمترین لفظ را که او گوید	دو جهان باشد اندرو مضمر
زر از آن خلق شد عزیز بدان	که کند شاه ازو لجام و کمر

فرشته: ملک — سیاست: غضب — علامت: علم — بدست: یکوجب — سیرت: خوی — مضمر: پنهان — لجام: دهنه

اجله

گر نباشد مدیح را صفتش	چه مدیح نکو چه هزل و هذر
همچو یاقوت کش نباشد رنگ	پس چه یاقوت باشد و چه حجر
به ازو زیر گردش گردون	رحمت ذوالجلال را چه اثر
نبودش آگهی ز آز و نیاز	کهتری را کش او بود مهتر
نه ستم باشد و نه درویشی	اندران شهر کو بود داور
خاصه کردش بهشت حیدر خدای	که بدان هشت دیدش اندر خور
تا همی هم برین نهاد که هست	زیر باشد زمین و چرخ زبر
جاودان شاه باش و کامروا	دوستان شاد و دشمنان مضطر

ولهٔ ایضاً

ای پریزی آدمی پیکر	رخ نقاش و آفرین بنگر
تیرگی مر خط ترا بنده است	روشنائی رخ ترا چاکر
جادوئی غمزهٔ ترا طبع است	نیکوئی چهرهٔ ترا لشکر

هزل: مزاح — حجر: سنگ — کهتر: کوچک — مهتر: بزرگ — داور: حاکم — جاودان: همیشه — پیکر: جسم — چهره: صورت

دورت

روی و مویت مرا ز ماه و ز مشک | بی نیاز است از کنی ما در
پیش روی تو ماه را چه شرف | پیش موی تو مشک را چه خطر
دو رخ و دو لبت برنگ و مزه | چهره آمد بار غوان و شکر
بر رخت ننگرم و عجب است | ز خشم او مر مرا میان جگر
پیش خوبی همه نداند بود | با تو زاده است گوئی از مادر
سنگ و سیم ازنه جانور باشند | چون تو سنگین دلی و سیمین بر
چنبر زلف را ز من تو مپوش | که ز غمش گشت پشت من چنبر
ننگری تو بمن که غمزه من | دل خلد می روا بود بنگر
گر بدا و مرا نگهدارد | خدمت خسرو رهی پرور
نامور میر نصرة ناصر دین | آفتاب ملوک و کنج هنر
هرچه اندر جهان همه چیز است | عرض است و کفایتش جوهر
قدرت و قضا و زور مصاف | نتوان جستن از قضا و قدر

خطر: شأن و قدر
چهره: قالب
جانور: جاندار
گر
رهی: نوکر
مصاف: جنگ



هرکه بند شد از مخافتش | گرد و اندیشه بر دلش آذر
بکند داوری ز خلق بشر | گر نبخرد جود او بود داور
گوئی از خوی نیک او یزدان | بسر عقل برنهاد افسر
فضل او را بعمر نوح تمام | نشمرد مردم ستاره شمر
بدر آید چو ز آسمان خورشید | معنی مدحش از میان فکر
هرکرا در زمین شود ره نیست | همت او را بر آسمان اختر
نفع بی او همه زیان کاریست | چو زیان کار شد چه نفع و ضرر
منظری دار داو که گوئی هست | آفرین خدا از آن منظر
مخبری دار داو که موجود است | تا به فضلها دران مخبر
جود او چیست ابر بی گریه است | علم او چیست بحر بی معبر
نام او چیست گردش فلکست | که نباشد مگر بشغل سفر
ور چه همواره در سفر باشد | سفرش همچنان بود که حضر

اندیشه: خیال
آذر: آتش
افسر: تاج
ستاره شمر: منجم
ضر: ضرر
معبر: محل عبور

کشوری هست بر زمین کرند | نام او سایر اندران کشور
صفت و نعت او بروم و بچین | همچنان ظاهر است کاندر بر
طبع را خوی نیک او شرف است | عقل را گوهر نیک او زیور
از خبر بر عیان قیاس کنند | که عیان را بود دلیل خبر
باز کردن آن خجسته کفش | از فلک بی کناره فاضلتر
اثر او لباعث است و فلک | نکند جز بروزگار اثر
هر که او را ندید و زو نشنید | بر نخورده بود ز سمع و بصر
خواسته از صباش خون مگسند | جود او آتش و کفش مجمر
آفرین کفش یکی شجر است | که گلش نعمت و جاه ثمر
نرسد هیچ همروت را | دست بر شاخ آن خجسته شجر
بندگی کردنش یکی لفظ است | همه نیک اختری در او مضمر
صفت خلق او یکی معنی است | که سخن را بدو بود مفخر

کوثر: مملکت
سایر: رونده
اندر: اینجا
مجمر: جای آتش
مفخر: فخر کننده

ناپارنه

تا بباشد زمانه بی شب و روز | تا رود بر آب نیلوفر
باد پاینده میر و بار خدای | همچنین شهریار و فخر بشر
تا زمانه است شاد باد دل | تا زمین است سبز باد بسر
جانش آراسته بدانش و دین | دلش آراسته بعدل و نظر

ول‍ه

اگر به تیر از کنش جامه باید بر | چرا برهنه شود بوستان چو آید تیر
وگر زره سبز و باد بر هوای لطیف | چنین که بر درزه بارها صغیر و کبیر
وگر فرو شود آهن بطبع از آتش | چرا برآید جوشن همی بروی غدیر
ز زار فراق صبا خو بگری زرد | رخان زرد بکشت و خون دیده عصیر
چو خونده است سرشک ز زران باشد خون | که زر بصورت پراکنده ناشده پیر
ز زار پیری ازمرد و تیره گشت و است | جوان و تازه و روشن بسبب دولت امیر
یمین دولت عالی امین ملت حق | که زیر طاعت و عصیان اوست خلد و سعیر

بشر: انسان
دانش: حکمت
تیر: ماه اول پائیز
جوشن: زره
غدیر: گودال آب
عصیر: فشرده انگور
خلد و سعیر: بهشت و دوزخ

هرای

خدای عز و جل آنچه تو پسندیدی ❊ بپاو بد مرا او را سپا و نظیر

بلوح بر چو قلم رفت از ابتدا سرش ❊ همی بگشت و همی گفت مدح او بصریر

همیشه هست چهارم سپهر حاسد چوب ❊ از آنکه او را چو من بود خداوسریر

ببند و هند ز عکس رخ هژبر بیش ❊ مرا رغو از استوان شناختن زریر

بصیر اگر ز عداوت بسوی او نگرد ❊ برون جهد بقفا دیده از دو چشم بصیر

هوای او بلطیفی بصر برون آرد ❊ چو بوی پیرهن یوسف از دو چشم ضریر

بدانکه آرد عفو و عطا برد بر او ❊ ز بیگناه غنی برکشا بکار فقیر

خدای سخت قوی کف باش آهن را ❊ ز بهر آنکه دو بود اندر آتشش تدبیر

یکی که تیغ بود و روی دست شاه اندر ❊ دگر که باشد در گردن عدو زنجیر

هنر سرشته کند با گهر سرشته کند ❊ محرری که کند مدح شاه را تحریر

بلفظ دریا گوئی گفتش بود معنی ❊ بخواب دولت همی رخش بود تعبیر

نه مر جلالت را جز خصال او علت ❊ نه مر کفایت را جز رسوم او تفسیر

معطر: مشک — صریر: صدای قلم — هژبر: هزیمتی فراری — بصیر: بینا — قفا: چشم — ضریر: کور — جلالت: بزرگی — خصال: عادت



ز بیم و روی هاکب در ر کنند همی ❊ ز نطق زر گند از مدح او به از اکسیر

چنان بداند تدبیرها که بیدار ❊ همی برابر تدبیر او رود تقدیر

بوسه دادن نامش بمدح در عنوان ❊ فرو دود بصر از دیده سوی نقش دبیر

بزرگ همتش اندر ستارگان فلک ❊ سخن بواسطه پیدا کند همی بسفیر

ز قوت حرکاتش همین ز سیارات ❊ منجمان بشناسند خبر از شر بر

همیشه بودی تاثیر آسمان بزمین ❊ ز فضل او است کنون اندر آسمان تاثیر

ز علم او از ناقص است کوه بلند ❊ ز خشم او عرضی زایل است چرخ اثیر

چو شاه قصد عدو کرد دور چه دور بود ❊ اجل پذیره شود از دوش گرفته اسیر

بدانکه برکشیده است شاه حمله کند ❊ ز باد حمله سوفار زه بدرد تیر

قیاس شاه چو ابر و محامدش چو تگرگ ❊ ضمیر ما چو صدف شاعری چو بحر غدیر

بجود مر کف او را همی حسد کند ابر ❊ چنان بسینه زحد گشت روی ابر مطیر

گهی ز گرد سپاهش بر ماه سرمه کند ❊ گهی بخوشتن اندر دمد بجای عبیر

اکسیر: نسیم فقره — روی: ضرب — دبیر: نویسنده — سفیر: میانجی — اثیر: کهنه — سوفار: پر تیر — مطیر: بارنده

چنان زیند بشادی موافقان ملک | که آسمان بنجود بر مراد شان تقصیر
بجاه و علم و باقبال و فضل و غزو هنر | با من و دین و زی عقل و زیب و توفیر
مخالفان از بیم او همی دارند | چنانکه دم نتوانند زد مگر بزحیر
برنج آز و بذل نیاز و شدت فقر | بجهد مور و عنکبوت و روغ و زاری زیر
ز بسکه چیند پیکان شاه زور نگار | بگور زرین گشتست دیده نخجیر
ز حرص مرحش اندر زمین ایران شهر | همی بروید شعوار پراکند شعیر
جگر شکافه هنگام رحم شمشیرش | بطبع شیر مگر شیرش آمد از شیر
همیشه مرکب او عالمیست پر حرکات | همی خورد حرکات سپهر ازو تشویر
بکوه ماند و سیر ستارگان دارد | بود عجب که کند کوه چون ستاره مسیر
بدست کندن مر نعل را بدست سنان | فزون بدخواه چونانکه لشکر انجیر
خدایگانا عزم تو فال فتح دهد | ز مهرگان همایون بفتح مژده پذیر
جهان هرآنچه گرفتی ببندگان دادی | ز مهر آنکه بمانند آنکه ماند بگیر

تقصیر: کوتاهی — آز: حرص — شعیر: جو — تشویر: رنگ وحشه — مهرگان: خزان

همیشه

همیشه تا که مدار سپهر و گردش او | گهی هلال بود ماه و گاه بدر منیر
بزیر دست تو بادا جهان و نعمت او | اگرچه همت او بیش ازین جهان حقیر

ولهٗ

مکررات شیخ [illegible]

منقش عالمی فردوس کردار | ز فرخار و همه پر نقش فرخار
هواش از طلعت ماهان پر از نور | زمینش از بوسهٔ شاهان پر آثار
بتانی اندرو گرد خط خوبان | بگرد عارض و رخشنده رخسار
بدام اندر که زاغ اندو دارند | گل اندر چنگل و لاله بمنقار
بچهر و غمزه نقاشند و جادو | برنگ و بوی بزازند و عطار
شبستی که شان زار و زر معدن | گل نورسته شان از غالیه بار
گهی اندر کشد لاله بسنبل | گهی سنبل نهد بر لاله انبار
از ایشان هر یکی همچون درختی | که سیمش اصل باشد ارغوان بار
چو چرخ روز باشد وقت رامش | چو برج روز باشد وقت پیکار

منیر: روشن — حقیر: کم — فردوس: بهشت — رخسار: صورت — غالیه: عطر — بار: میوه — پیکار: جنگ

کردی را

گروهی را کمر شمشیر زرین / دراو یاقوت رمانی پدیدار
بخون دیده عاشق ماند / چکیده بر رخ زرین ز تیمار
دو آتش با قطاس گوهر آگین / بسان نار و گوهر دانهٔ نار
صف پیلانش اندر ساز زرین / چو کوه برشکفته زعفران زار
ببرق آراسته میغ اندود اژ / ابر موج دریا شعلهٔ نار
چو مارا ند خرطوم از بد و نیک / بود زرین بشیره بر تن مار
ز زخم پای ایشان کوه و دشت / بزخم سنگ ایشان دشت شد غار
همه جا میغ رنگ و تیغ دندان / بصحرا کوه جسم و باد رفتار
چه جا بیت این که میدان سلطان / خداوند زمانه شاه سیار
همین دولت و دین را نگهبان / امین ملت و بر ملک سالار
زمانرا مایهٔ نیکی و رحمت / زمین را سایهٔ اقبال دادار
ز عشق جود مایل سوی سایل / ز حرص عفو عاشق بر گنه کار

تیت ر عصه — میغ — ابر هنار — همه جا — دادار خداوند

بی غزا

رادو بخشنده

شجاعت را دل پاکش مثالت / سخاوت را کف رادش نمودار
جهانداری براو گشته است روشن / جوانمردی از او گشته است پدیدار
جهان پر مهر و دینار است از او / که نام اوست نقش مهر و دینار
نماند اندر جهان گویا زبانی / بفضل و فخر او ناداده اقرار
اگر گویی که خشم شاه و آتش / دو لفظند از یکی معنی بتکرار
وگر گویی که کف شاه و دریا / دو ره باشد یک منزل بتکرار
بود مر حملهٔ مردان او را / نکو بسته و نابسته دیوار
بود مر خشم بدخواهان او را / بیکسان کشته و ناکشته بر کار
کسی کو تیغ او بیند برهنه / بچشم اندر بگردد دیدش افکار
همی در باغهای دشمنانش / بجای برگ روید مرگ از اشجار
همی در شهرهای حاسدانش / بجای آب نار آید در انهار
اگرچه گنج را مقدار رنجست / برنج او ندارد گنج مقدار

اگرچه

معیار: میزانی
عدو: دشمن
خدنگ: تیر
عجب: تکبر
قار: سیاهی
مسمار: میخ

| | |
|---|---|
| اگر چه علم را معیار عقل است | ندارد علم او را عقل معیار |
| بیازارد عدو را پشت و سینه | چو بگشاید خدنگ دشمن آزار |
| به لشکرگاه کاید بزم رزمش | ز عجب آسان گرفته کار دشوار |
| سلاحش تیر و گنجش بیکرانه | سپاهش بحر و پیلانش بسیار |
| ز عکس تیغ او افلاک پرنور | ز گرد گرد لشکرش آفاق پر قار |
| ز رزم بندگانش بر قضا جور | ز بیم مرکبانش بر زمین بار |
| میان کارزار آراسته تن | یلان روزکار آموخته کار |
| از ایشان هر یکی پری بلاجوی | سر شمشیرشان ابری بلابار |
| چو روی [illegible] شاه و دیدار نیزهٔ او | هزیمت شد گرفته دامن عار |
| میان کاوش اندر باد و آذر | میان چشمش اندر ابر آذار |
| بجای روی سوی رزم پشتش | بجای عقلش اندر مغز مسمار |
| چو گشته ار او از بیم و از رنج | هلاک خویش را گشته خریدار |



افکار: فکرها
احجار: روشنیدنی
طیار: پرنده
امطار: بارانها

| | |
|---|---|
| ابا شاه همه شاهان گیتی | فرو از قدر تو فتادن افکار |
| جهان دانی تو سر خلق گوئی | بر اندیشه توئی واقف بر اسرار |
| اگر نه گفتنی بودی مدحت | نبودی فضل مردم را آشکار |
| تو ای شاه ار ز جنس مرد مانی | بود یاقوت نیز از جنس احجار |
| همی تا بر فلک برجی بتابد | بجنبد بر زمین سیار و طیار |
| هوا از ابر نم بستاند از دریا | زمین را مایه بخشد ابر از امطار |
| همیشه عید بادت روز و نوروز | همی تا تازه باشد عید محشار |

قطعه ایضا

کردگر: جهانبان
فر: زینت

| | |
|---|---|
| بدان ماند که یزدان کردگر | جهان نو بر آورده است دیگر |
| چو کشمیر سرو او ماه رب و پر حسن | چو کشمیر اصل او پر نقش و با فر |
| به نقش این نباشد جز بکشمیر | به سرو این نباشد جز بکشمر |
| بدو اندر بیانی صنع ایزد | هلال آذری و نقش آذر |

شکسته جعد بر شمشاد و سنبل ... نشانده نیت بر کافور عنبر

معلقل غالیه بر سیم نقره ... مسلسل مشک بر ماه منوّر

از ایشان هر یکی چون نور روشن ... ز تیره شب نهاده بر سر افسر

چو سیمین قد ایشان زانو کوی ... همی شمشاد روید بر معصفر

فروزان حلیهٔ زرین کمرشان ... ز چینی دیبه و دیبای احمر

چنان تابد که پنداری بر آتش ... ز تابه برزدار بیجاده مجمر

گرفته گرزها زرین و سیمین ... مخالف رنگ و یکسان به پیکر

یکی همچون تن دلداده عاشق ... یکی چون ساعد معشوق دلبر

بصف بر که صافی برانند ... بصف بر که شیرین عشر

یکجا اندرون ماهست چندان ... ستاره شب بر چرخ مدوّر

بدانه کاخ و منظر ولکن ... زبیلان ساختش بر کاخ و منظر

چو تخت کسری اندر نقش دیبا ... چو تاج قیصر اندر زر و زیور

منوّر: روشن
افسر: تاج
احمر: سرخ
بیجاده: مرجان
ساعد: بازو
کسری: پادشاه عجم

و از زر



چرا زیر گهر شد موج دریا / که زیر موج دریا بود گوهر
جهانی هر یکی دریا که بودی / همی بگرد و همی جوشد بدو بر
چه بحری کآتش برتاب موجش / چو گردونی که زر ز سر خشش اختر
چه چیز است اینجهان بو که گرد است / ز پیروزی از دولت مصور
بگو میدان سلطان معظم / خداوند زمین شاه مظفر
یمین دولت و خورشید رحمت / امین ملت و جمشید مفخر
بیفزاید جوانمردی که بی او / نشد کار جوانمردی مقرر
ز بهر آن خرد را دید شوان / که اندر لفظهای اوست مضمر
محمد را بدین گیتی دو چیز است / بدان گیتی دو با این دو برابر
بدین گیتی کف محمود جاهش / بدان گیتی لوای حمد و کوثر
بدین نیکبخت کارام است امروز / بدان هم نیک باشد روز محشر
اگر پیغمبر اکنون زنده بودی / بنام و لقبت برد ان داور

بحر: دریا
گردون: آسمان
اختر: ستاره
خرد: عقل
لوا: علم



بجای پرنیان بر تیره او / ردای خویش بر بستی پیمبر
شده از مدح او چون ناف او / دهان شاعران پر مشک اذفر
از آن شادی که بیند خلعت او / بمشرق روز باشد نور گستر
وز آن غم کش ببیند زرد گردد / بهنگام فرو رفتن بخاور
به زورق باده گیرد شاه که گاه / بروید گل به بزم و مجلس اندر
بصورت راز روی دست او ماه / همی که گل شود که زورق زر
چو زرگر نام او بر زر نویسد / ببوسد زر ز شادی دست زرگر
بساید پیش او چون بار باشد / بساط از بوسه شاهان کشور
لب معشوق شاهان است گوئی / بساط شهریار بنده پرور
مبارز چون ببیند حمله او / بدان ساعت دهد مغفر بمعجر
ز بهر آن دهد کاندر هزیمت / مر او را به بود معجر ز مغفر
ابا شاهی که بی نام تو باشد / زمانه ناقص و دولت مبتر

پرنیان: حریر
ردا: عبا
زورق: کشتی
بساط: فرش
مغفر: خود
معجر: چیزیکه زنان سر خود بدان پوشند

چنان کردی زمین دشمنان را — که نار و تخمشان جز بیم نوبر
رهانیش از بت آوردی با شر — ز روم اکنون صلیب آور با تر
زمین هند را چندی سپردی — زمین روم را اکنون چه بسپر
از ایشان قلعه غزنین بیارای — بماه سرو قد زلف چنبر
بدان درگش زنگیوچه خالش — بیاو نیز از دگر سو تاج قیصر
ازان آمدت مهمان میر کرمان — که فضلت بود نزدیکش مقرر
توانستی بجای خویش بودن — نه عاجز بود ازین معنی نه مضطر
ولیکن خواست کاندر خدمت تو — همی بگجید بنشیند مجاور
همی داند که چون ملک از تو یابد — بود باقی بر او اصلش قوی تر
بنور شمع کی خرسند باشد — کسی کاگه شد از خورشید ازهر
بیاراید بنام و کنیت تو — خطیب بصره و بغداد منبر
همی تا بر قضای نیک و بر بد — نگردد حکم یزدانی مغیر

ترس: بیم
نیوه
خاچ نصارا: صلیب
قیصر: پادشاه روم
مقرر
مجاور: مقیم
ازهر: روشن
مغیر: تغییر پذیرنده
خانها

جهاندار و جهانسوز و جهانجوی — جهانگیر و جهاندار و جهان خور

ولهُ ایضاً

چنین نماید شمشیر خسروان آثار — چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار
بتیغ شاه نگر نامه گذشته مخوان — که هست استوارتر از نامه تیغ او بسیار
چو مرد بر هنر خویش ایمنی دارد — شود بدیده دشمن بجستن بکار
نه رهنمای بکار آیدش نه اخترگر — نه فال گوی بکار آیدش نه کارگذار
رود چنانچه خداوند شرق در رزم — زمانه گشته مراو را دلیل و ایزد یار
بوقت آنکه هوا تفته بد ز باد سموم — هوا چو آتش گرداند رو بجای شرار
ز تف بروز بجوش آرد آب در جیحون — بشب ز بیم بدرد بدو نوان گرفت قرار
بدولت ملک مشرق و سعادت او — نه بیم بود و نه گرمانه زین دو صعب آثار
فرو گذشت ابویه شهریار جهان — بفال اختر نیک و بنصرت دادار
فروغ دولت او همچو روز وقت زوال — مصاف لشکر او همچو کوه وقت بهار

آثار: جمع اثر
پیکار: جنگ
اخترگر: منجم
تفته: گرم
آموبه: نام رودخانه‌ایست در ترکستان

بهرامی

همه زمین شده از روی بندگان کشمیر
همه هوا شده از عکس چاوشان فرخار

زمین هامون ز زنان و ار و بنفش
نه توده توده سر و کوه کوه زرین فرار

بدید چهره الماس رنگ شمشیرش
درین بار نماند از مخالفان دیار

نهنگ مرد اوبارش بخورد در جیحون
هر آنکسی که برست از نهنگ جان اوبار

بر آب در همه غرقه شدند چون فرعون
چو بر گذشت بر آن آب شاه موسی وار

فراخ جیحون چو کوه شد ز بسکه در و
کلاه زرکش و زرین بود جامه و انبار

کسی که زنده بمانده ست از آن هزیمتیان
اگر چه پشش درست است هست چون بیمار

ازین سپس همه بانگ و نعره در جیحون
نخواهد آمد جز های های ناله زار

بمغزش اندر تیغ است اگر بود خفته
بچشمش اندر تیر است اگر بود بیدار

اگر ببیند چند خیال او از باد
گمان برد که همی خورد بر جگر مسمار

اگر نماز کند آه باشدش تکبیر
اگر که کند آوخ بودش استغفار

و گر سوال کند گوید الفرار من آن
و گر جواب دهد گوید الملک زنهار

چاوش: سردار
اوبار: خورنده
هزیمتی: فراری
مسمار: میخ
زنهار: الامان

دراز

وز آن اسیران گویی گرفت خدانی
که تنگ بود ز انبوهشان بلاد و قفار

گروه ایشان بگرفت طول و عرض جهان
بهر رهی و بهر برزنی قطار قطار

و گر ز خواسته گویی که برگرفت ز گنج
سخن نماند و عاجز شود درو گفتار

بدرجها گهر است و به تختها دیبا
بگنجها درم است و بتنگها دینار

قیاس گیرند اندر قیاس سیم سپید
شمار گیرند اندر شمار زر عیار

ز عکس جامه رنگین هوا چو باغ ارم
زمین ز توده یاقوت سرخ چون گلزار

ز توده نافه مشک و شمامه کافور
زمین ز توده یاقوت سرخ چون گلزار

عمود زرین با گوهر و کمر شمشیر
سلاح نغز و پریچهرگان گلرخسار

بکشت دشمن و برداشت گنج و مال و نبرد
ز بهر نصرت دین محمد مختار

از آنکه تربت کرگنج و شهر و برزن او
مقام قرمطیان بود و معدن کفار

همیشه تا صفت تیرگی نصیب شب است
خزان کجا صفت روشنی نصیب بهار

نصیب شاه جهان باد عز و نصرت و فتح
نصیب دشمن او مرگ و محنت و تیمار

قفار: بیابانها
برزن: محله
تنگ: بار
توده: انباشته
قرمطی: نام طایفه ایست از کفار زنادقه قرامطه گویند
تیمار: رنج

هزار

هزار فتح چنین و هزار غزو چنین … برو برآمد و گفته عنصری اشعار

غزو جهاد

ولّه ایضاً

چگونه برخورم از وصل آن بت دلبر … که سوخت آتش هجرش دل مرا در بر

طمع کند که ز معشوق برخورد عاشق … درین جهان نبود کار این محال مغتر

از آنکه عاشق نبود کسی که دل ندهد … چو داد دل نتوان خورد نیز از دلبر

ز مهر وصلش هر حیلتی همی سازم … وصال باشد با او مرا بحیله مگر

سمه حیلت

شدم بصورت چنبر چو زلف او دایم … بصورت رسن و اصل آن رسن عنبر

اگر بمن کدورت هست در مثل که رسن … اگر دیر بود بگذری سوی چنبر

چه خیزد از غزل و نعت نیکوان گفتن … چرا نگویی نعت و ثنای فخر بشر

نعت ثنا

ستاره سپهر خوب و خیر ابو یعقوب … که جز بدو نبود قصد مرد خوب سیر

نظام فضل و هنر یوسف بن ناصر دین … بزرگوار پسر زان بزرگوار پدر

ز منظرش همه وقت فر یزدانی … همی درفشد با آفرین بران منظر

فر شکوه

اخوناد

ز نیکوی و ز شایستگی که مخبر اوست … گذر نیابد مدح و ثنا از آن مخبر

مثل زنند که جوینده خطر بی جرم … از آرزوی خطر در شود بچشم خطر

بجهد خدمت او کن که هست خدمت او … بصلح و جنگ طلسم توانگری و ظفر

ظفر فتح

ثنای نیکو نام او بود چو سنش … از آن فراوان خوشتر که مشک از مجمر

مجمره جای آتش

سده است رای بدیع و لطایف طبعش … بروشنی و بمزه دشمن آفتاب و شکر

ایا سفینه و هم قطب و کنج هر سه بهم … سفینه ادب و قطب علم و کنج هنر

سفینه کشتی

قطب مرکز

ایا وفای تو بندی که هستیش هستی … و یا سخای تو بحری که هستیش معبر

دو کار سخت شگفت او فتاده بود مرا … گران دو کار بهم جز نژند و خسته جگر

نژند محزون

نبود عبرت بسیار تا ندانستم … کنون که دانستم زو بمانده ام بعبر

بمن جهان بود اندر نهفت صورت حال … که میر سیر شد از بنده سخن گستر

نهفت پنهان

گرانی آمدش از من ملال مگر که چنین … بکاست رسم من و سوی من نگرد نظر

هزار نفرین کردم ز دور دهر ایام … هزار مستی کردم ز گردش اختر

اختر ستاره

زبان

زبسکه وخشتم آمد اگر نگفتم شعر | برسم خویش و بخدمت نیامدم ادرار
دبیر میر ابوسهل گفته بود مرا | بود که شاه سوی بلخ شد همی بسفر
که چون نگوئی دیگر مدیح میر همی | بجشنها و بنائی بوقف خویش بدر
ز درد پاسخ دادم که میر حدث من | همی نخواهد تو نیز ازین سخن بگذر
اگر بخواستی او رسم من نکردی کم | مرا بگفت غلط کرده بدین اندر
که میر بسیار آزار دارد از تو بدل | که تو نکردی از کار ناپسند حذر
گناه تو کنی و هم تو برگیری خشم | پس این قضای بد است و بتابد این منکر
بگفتم این چه حدیث است گفت زین باب | وگر بگویم بر پرس از کسی دیگر
چو پار پیش تو عبدالملک مر امسال | بشرح گفت حدیث بهقه و مضمر
چو آتش آتش برزد دل مرا بدماغ | زدیدکانم گفتی برون دمید شرر
اگر بگفتم آن شعر جز بنام تو من | بدانکه کافرم اندر خدا و پیغمبر
کسی که بر تو مزور کند حدیث کسان | دهان آنکس پرخاک باد و خاکستر

شته: مخفف شکوه
رسم: مواجب
شرر: شعله آتش

بلخانم

نگاه کن تو بدان داوری بچشم خرد | بفضل تو اندر میان ما داور
مرا نباید حاجت بنقل کردن شعر | که معنی از دل و از طبع من بود بحشر
زبان من بشل ابر و شعر من مطر است | چو باز رفت نگردد بسوی ابر مطر
شجر شناس دلم را و شعر من گل او | گل شکفته شنیدی که باز شد بشجر
مرا نباشد دشوار شاعری کردن | که در محاسن تو عرض کرده ام لشکر
سخن توانم گفت اندرو که در دل او | بیافرید خدای جهان ز فضل اثر
بنام تو بتوانم سخن طرازیدن | که فضل تست جهاز از نباب بسر
فضایل تو چو ابر است و من صدف که از او | همی ستانم قطره همی دهم گوهر
ترا مدیح توان گفت کز یک انگشت | هزار آفرین رانه است صد هزار گهر
تو برتری ز معانی و هرچه ما گوئیم | که هست خاطر ما زیر و سیرت تو زبر
امیر هر که بود پیش تو همی گوید | که خوب گوید و زشتی کند و داور
کسی که مایه ندارد سخن چه داند گفت | چگونه پرد مرغی که بسته دارد پر

داور: حاکم
مطر: باران
طرازیدن: آراستن
زبر: بالا

بمجلس تو

بمجلس تو زبد النشی سخن گوید | بفضل فکر تو مقبول او و منکر
همیشه نامه و خورشید روشنند و بلند | چو روز روشن باش و بلند همچون خور

وله

جمال لفظ فزای و کمال معنی گیر | برسم تهنیت عید آفرین امیر
خدایگانی که قوت خرد دل او | بدست طبع نبوده است هیچگونه اسیر
یمین دولت خوانندش این چگونه بود | که دست دولت هر دو بود او است مشیر
امین ملت خوانندش اینکه حافظ او است | همیشه حافظ این است هر چه خواهی گیر
موفق است بفکرت که آسمان ابد بردن | چنان براند تقدیر کو کند تدبیر
چو بنده از پس توفیق راند اندیشه | موافق آید تدبیر بنده با تقدیر
بزرگ و خرد خدای آفرید دون خدای | بزرگ همت شاه است و هر چه هست صغیر
ز خیر همت او وز اثر ارادت پیش است | ز بیر هر اثری صد هزار چرخ اثیر
که هر یکی بکفایت بدین و ملک اندر | همی نماید فعل و همی کند تاثیر

ثنائی جم

ثنائش خستم و گفتم تصرف نجم | درو بلفظ و معانیش را کنم تقصیر
بغور مانده که گشت درخور ثنای او | کلام و هر چه بر و اندر ز قلیل و کثیر
کمی سوال که توقیر حضرت خدایت او | بنحو رسیدن باشد هر آینه توقیر
برس بخدمت او آرزوت تو فرا بیست | که هر که ز توقیر ماند در تقصیر
چو دید دشمن تکذارش که پیش آید | ز نوک نیزه به تیغ و ز نوک تیغ به تیر
چنان رود بعدو تیرهای او گویی | بجای پیکان دانند دیده های بصیر
هر آنچه کرد کند دشمنش غنیمت اوست | هزار دیده چراغ بیند او بر خیر
بود نباید کس از بزرگ همت او | که همتش ز بزرگی نگنجد اندر ویر
اگر صلابتش از معجزات داود است | که باشد آهن و فولاد پیش او چو خمیر
چنان رود همه کار عزم او گویی | ستاره بر فلک از عزم اوگرفت مسیر
حریر پوشد از بار مدح شاه جهان | حروف شعر چو من مدح او کنم تحریر
همی نویسم و از حرص آفرینش قلم | همی سر آید گویی همان سخن بصریر

ضعیف

ضعیف باشد و در خدمتش قوی گی شد — هلال باشد و مه گشته بدر منیر
نبود جود کجا رای و دست او باشد — چه خیزد از فلک و آفتاب و بدر منیر
همیشه از نظر او نفیر دارد کفر — کس از نشاط و فروبی نشود نفیر
نشود چندان در تاختن جهان تنگ — که بی منازع دارند بندگانش سریر
خدای فایده مهرش اندر آب نهاد — گر آب زنده بود خلق و نیست زآب گزیر
اگر چه قوت شیر است بد سگالش را — ز بیم او نرود جز بعادت نخجیر
ز حق او که بگسترد در همه عالم — بقصد کس نبرد نام باطل و تزویر
هزار عذر بنهد تا جفا نباید کرد — یک نفس نکند بار در وفا تاخیر
نصیب شاهان از وسع دستگاه رخیر — چو خواب نیکو بود و نصیب و التعبیر
بزرگواران چون نفع خدمتش دیدند — طلب نکرد کسی نیز در جهان اکسیر
نه چیرگی و صبوری و نیک تدبیری — نه یار جوید هرگز نه زار دارد زیر
بقای شاه جهان باد تا جهان باشد — چنانکه هست روان وین ملک را تسخیر

هلال: ماه در شب اول و دوم و سیم
نفیر: جمعیت و لشکر
نفیر: ناله
گزیر: چاره
نخجیر: شکار
اکسیر: کیمیا
چیرگی: غلبه

جامع

مراد حاصل و دولت قرون و کار بکام — فلک مساعد و دل خرم و خدای نصیر

وله ایضاً

گر ز مشک است از چه معنی شد سر زلفین یار — مشکبوی و مشکرنگ و مشکپاش و مشکبار
ار دل یار است او خود چرا زنبند شد — ور قرار ما برد او خود چرا شد بیقرار
ور نشد ابروش عاشق چند باشد گوژپشت — ورنه می خورد است چشمش چند باشد پرخمار
ماهتابستش بناگوش و خطش سنبل بر و — آفتابستش رخ و بالاش سرو جویبار
هیچکس دیده است ماهی کاندرو سنبل دمد — هیچکس دیده است سروی کافتاب آورد بار
از سوی نزدیک زلفش تا بگاوی جعد او — آستین پر مشک باز آئی و پر عنبر کنار
سرخی از خون نگسله هرگز چنان کز نار بو — مردمان گویند لیکن من ندارم استوار
زانکه من دارم دل پر خون و وی راست رخ — زانکه رویش جای نور است و دل من جای نار
او و من هر دو همی نازیم و نازش هست — او بحسن خویش نازد من بمدح شهریار
خسرو مشرق یمین دولت و بنیاد مجد — آفتاب ملک امین ملت و فخر کبار

نصیر: یاور
بند: زنجیر
گوژ: خمیده
بار: میوه
استوار: یقین و باور
نار: آتش
کبار: بزرگان

یا ببندد یا گشاید یا ستاند یا دهد | تا جهان باشد همی مر شاه را این است کار
آنچه بستاند ولایت آنچه بدهد خواسته | آنچه بندد پای دشمن آنچه بگشاید حصار
نصرت و فتح است یاری کردن شاه جهان | نصرتش عزم است و حاصل فتح و یاری کردگار
تیغ او هرگز نجوید جز دل شیران نیام | تیر او هرگز نخواهد جز همه چشم سوار
نیزهٔ خسرو ستاره و دل شیران فلک | تیغ او شیر است و مغز جنگجویان مرغزار
جز زبان چیزی نگوید پیش او هنگام جنگ | جز دهان چیزی نخیزد پیش او هنگام بار
آن دهان جبان بود کو شاه را بوسد زمین | و آن زبان گویا بود گر شاه جوید زینهار
در هوای باغ او بوی بهشت آرد نسیم | در زمین مجلس او مشکبو خیزد بخار
زیر پای نیکخواهش روید از فولاد گل | زیر پای بدسگالش خیزد از دریا غبار
هم بدو مجبور گردد هم بدو مختار مرد | جز بدو پیدا نباشد حکم جبر و اختیار
ور چه حکم پادشاهی هر گرا باید بخت | پادشاهی را بمحمود است فخر و اعتبار
ور چه از طبعند هر دو به بود شادی ز غم | ور چه از چوبند هر دو به بود منبر ز دار

خواسته: زر و جواهر — نیام: غلاف شمشیر — ترکش: جعبهٔ تیر — حرب: جنگ — زینهار: امان — بدسگال: بدخواه



ور کسی بی او ریاست گیرد و فخر آورد | آن ریاست سر بسر نقصان بود آن فخر عار
جز بکام او نگردد تا نگردد آسمان | جز برای او نباشد تا نباشد روزگار
گر مرا امسال باشد عمر و گویم مدح او | هم نگویم شکر کردارش یکی از صد هزار
جامه پوشید بخت من ز بهی را جود او | جامه کو را سعادت پود بود و فخر تار
شکر او از جان شیرین صورگردم بدیع | پیش ایزد برد خواهم صورتش روز شمار
گر بگویم پیش او کردارش ای هیچکس | شکر او پیش که گویم جز به پیش کردگار
تا همی گردد فصول عالم از گشت فلک | گه تموز و گاه تیر و گه زمستان گه بهار
شاه را سر سبز باد و جان بجای تن قوی | تیغ تیز و امر نافذ بادش و دل شادخوار
تاجداران جهان پیش بساطش خاکبوس | دشمنان ملک از گرد سپاهش خاکسار

وله ایضا

ای شنیده خبرهای خسروان بخبر | دروغ زیر خبر دان و راست زیر عیان
بیا ز خسرو مشرق عیان ببین تو خبر | اگر دروغ چو نیکوی است نیکوتر

نقصان: کمی — رهی: چاکر — جمع: انجمن — شادخوار: خوشحال

طلعت: صورت — فر: شکوه — فرود: زیر — پاسخ: جواب — مهتر: بزرگ — توضیع: خواری — شگفت: عجب

اگر بطلعت گوئی خجسته طلعت او | همی ز طلعت خورشید پیش دارد فر
از آنکه طلعت او سر بسر همه نفع است | بود ز طلعت خورشید گاه گاه ضرر
وگر بنعمت گوئی فزون بنعمت اوست | شمار ریگ بیابان و قطرهای مطر
که داد پاسخ سایل جز او ببدره سیم | که داد پاسخ زایر جز او ببدره زر
وگر بسخاوت گوئی بر سخاوت او | بود سخاوت ابر و مطر بیاوه هدر
هزار مثقال اندر ترازوی شعرا | کسی جز او ننهاده اندرین جهان یکسر
چهل هزار درم رودکی ز مهتر خویش | بیافته است بتوضیع ازین دوران در
شگفتش آمد و شادی فزود و کبر گرفت | ز روی فخر بگفت این بشعر خویش اندر
گر آن عطاش بزرگ آمد و شگفت همی | کنون کجاست بیا گو عطای شاه نگر
بیک عطا نه هزار از گهرش عر داد | گر آن خزینه گنجی زرد چهره و لاغر
نه شاعری که ندیمش ز رنج خدمت بود | نه نیز هیچ بدرگاه او گرفته گذر
ازین سبب در عالیش مجمع شعراست | اگر بود بسفر شاه یا بود بحضر

تایید: یاری — سنان: سرنیزه — حجر: سنگ — ذر: مورچه

وگر شجاعت گوئی چو او نه عنتر بود | نه عمرو بود و نه معن و نه مالک اشتر
پدر گر اول تایید و فتح بر دادی | بچشم خویش بدید اندران نبرد پسر
بزندگانی خویشش بخسروی بنشاند | بتخت ملک بر پیش او ببست کمر
چنان بود پدر کش چنین بود فرزند | چنین بود عرضی کش چنان بود جوهر
بجنگ غزنی آن لشکری چو ابر سیاه | همه سراسر آهن سنان و برق سپر
ز گرد ایشان چون شب هوای روشن روز | ز صف ایشان چو کوه دشت پهناور
دویست پیل در انداخت هر یکی چو کوه | بزیر پای در آورده گرد گرد حجر
چو پیشتر پیشش ... مرد جلد نگار | چو حلقه گردش صف سوار سر لشکر
بجمله ملک شرق آن سپاه قوی | چو گرد کرد پراکنده و ضعیف چو ذر
بجنگ مرو که از او رکند باد زر | رهی نبود و نه شهری که رو نبود حشر
نه زان صنف که بوهم اندران بیابانی | نه زان عدو که بر یخ اندرش بیابی مر
ز نعره مرکشان چشم روز روشن کور | ز بانگ مرکشان گوش چرخ گردان کر

چو اکسیر شده روی آب و رنگ هوا — سنان ایشان در اکسیر نیلوفر
گروه انبه ایشان چو لشکر یأجوج — سلاح محکم ایشان چو سد اسکندر
زمانه زاو فلک را همی بکس نشمرد — کهینه مردی از ایشان ز لشکری بنظر
گشاده کردن و کسر و کین و آخته تیغ — روان چنانکه سوی صید شیر شرزه نر
جهان نبود که کام و مراد ایشان بود — که بدسگال دگر خواست کردگار دگر
بکند حمله شاه زمانه‌شان از بیخ — چنانکه مرثیه قوم عاد را صرصر
گروه ایشان از دشت شاه گشته ستوه — سپاه‌شان دل بد کرده بر نشان اثر
گرو نکرده بگر جنگ بستان که ملوک را — از و کرانه گرفتند یکره بنهجر
چو مایه میر رضی رنج برد لشکر داد — که تا نجد خراسان بد از زمین لشکر
نه زان سپاه از و چیرگی گرفت بجنگ — نه زان بزرگان کس بر خلف نیافت ظفر
برده بود بر آن شهرها چه کس را دست — نه وقف سام زمان و نه در قسم زر
مدینه العذرا بود نام او تا بود — از آنکه چیره نشد هیچکس و بهتر

اکسیر: قرابه جه
انبه: مخفف انبوه
صید: شکار
صرصر: باد
چیرگی: فتح و غلبه

بدست او شوان کام زور از صلب — بشهر او شوان خفت خوش ز بیم غور
گرانده و ره یابی تو تیر جوی و تیغ — ور انده و جو کاری سنان بر آرد بر
بنای باره او و رو و مغرو آهن و روی — کشیده پیکر برجیس به برج دو پیکر
چو مرد بر سر دیوار او همی رفتی — تو گفته که گرفته است بر مجره مقر
رکاب عالی چو نوبت او کشید بر آرام — خیالش کرد که از محکمی نماند اثر
شد از کفایت تیغش بکار ما به در ملک — خلف گرفته و آن مملکت زبر و زبر
وز از هیاطله گویم عجب فرو مانی — که شاه ایران آنجا چگونه شد بسفر
رهی که خاک درش چو بودی هاجنگ — لب ان عالم منزلگه اندر و کشور
اگرش گرگ ببرد ز برد ش چنگال — ورش عقاب گذارد بیفکند همه پر
بنا بهایش تو گفتی که گرگ ماندی — گره گره شده و خارها بر او نشتر
برون گذشته بود شاه شهریار چو باد — بزور دین و با آوازه مذهب آذر
گرفت ملک مردی و گنج خانه او — ز خون لشکر او کرد دشت خاک بهم

کام: قرم
برج دو پیکر: برج جوزا
مجره: کهکشان
دو رنگ: زینت
هیاطله: جمع هیطل ورز ترکستان
آذر: پیغمبر مجوسها
اکبیر

چنانش کرد خداوند خاوران زمین — که نام او بجهان کشیده است طول و قصر
شنیده خبر شاه هندوان جیپال — که بر سپهر برینش همی ببود افسر
فزون ز لشکر او بر فلک ستاره نبود — مدر نبود بروی زمین بر و بند در
بدین صفت سپهی بود و دست شسته بخون — بدست ایشان شمشیرها چو صبح سحر
چو دود تیره در و آتش زبانه زنان — تو گفتی آنکه پراکنده شد بدشت سقر
ز بیم ایشان از مغزها رمیده خرد — ز هول ایشان در چشمها شمیده بصر
خدایگان خراسان بدشت ترسا در — بحمله پراکنده جمع آن محشر
پیاده ناشده آنجا از آن زمان از رو — نمانده بود سواری نه شاه نه چاکر
حکایت سفر مولتان همی دانی — و گر ندانی تاج الفتوح خوان از بر
اگر ز دجله فریدون گذشت بی کشتی — بشاهنامه بران بر حکایت سمر
همه درست بود نادرست نبود — تو نادرست ندانی سخن مکن باور
ازان سپس که درو وهم راند پایاب — وزان سپس که بر آن ها در انبود عبر

طول: درازی
قصر: کوتاهی
مدر: دیوار
سقر: دوزخ
بصر: بینائی
سمر: قصه
پایاب: انتها



بمولتان شد و در ره دو بیست قلعه گشاد — که هر یکی را صد بند بود چون خیبر
بلاد و بتکده هاشان گشاد و سوخت همه — ببرد باد بسی توده های خاکستر
نه قلعه ماند که نگشاد و نه بت که نزد — نه قرمطی که نکشت و نه گبر و نه کافر
چو باز گشت بیک تاختن بمیمنه شد — از آنکه بود خراسان در آنجها مضطر
کشیده تیغ سیاست بکینه لشکر او — نه ایمنی بجهان اندرون نه عدل و نظر
ز میمنه بسوی میسره براند فلک — فکند هر همه را اسیر نگون همان مضطر
سپه ز راه بیابان ز راه بیرون برد — بدان زمی که رود جیحون اندرو بگذر
نهاد خسرو پیروز روز ملک افروز — بتیغ هاشان بر حلق حلقه چنبر
نبود هرگز خرد بو اندروس گن — نبود هرگز مغول کس در و راهبر
نه مرد رفت ششم روز را از آن شد — نمود بر لب جیحون هزار گونه عبر
نه کمتر است او ملکه صد هزار سوار — بدین گواه خدا آنکه دید حرب گبر
زمین ماچین بگرویه تا لب جیحون — ز ترک و تاجک و ز ترکمان عرصه حذر

توده: تل
میمنه: جانب راست
سیاست: انتقام
میسره: جانب چپ
چنبر: طوق
عبر: جمع عبرت

چو ایلک و چه طغان خان زده اژدر — سپاه دید و جنگجوی چون غضنفر

سرشته تن شان از حرب و طغیان تندر — بحمله کردن خو کرده چشمشان سپهر

سواران برشتاب چو باد بود — بکار رود بر تیغ کوهسار سنجر

یکی اندر کمین نشانده مردی بکار — که به بجستن [illegible] و ب حاضر آمد

بحرب گشته از ماهی نیسنده بود — نه بار باید باران تیر و خنجر

چو شیر گشت بحمله عیال شاه عجم — نماند یکتن از القوم چون ربیع و مغفر

هنوز خبر ملکشان شکسته در غزنت — بدان درستیم آو نجه لعلعین بر

بماندند فرو خسته بر کرده میان — برند شان فرو خسته تر کرده جگر

دریده جوشن و خسته تن و گسسته امید — شکسته تیغ و شمیده دل و فکنده سپر

گذشتند از آن دستار ملح هنوز — همی گشتند سرو پای گشته در زر

هم اندر آن کمین حرب کرد فرشتند — بحرب کوره و تاراج کشوران کمر

بث گشاده [illegible] ام — تیغ سبیل براند اندران بلاد و کور

گرفتن پسر سوری و کشتن و غور — هر آینه نتوان کرد در سخن مضمر

بهفت کشور هرکس که گوش و هوش داشت — خبر شنیده است از بازی و زر لو کذر

ز عکس خون مخالف که شاه ریخت بغور — بر آمد بار هوا از بس آب و خاک اشقر

برزم رام ابهیکرد شاه شیر از آن — بکشت بهر یکی حق به تیغ حق گستر

از آنکه جایگه حج هندوان بودی — بهار گنگ بکند و بهار تا مسنبر

بتی که گفته اند بس دیو رکبر — خود آمده است و نکرده است نقش او آزر

سرش بغزنی فکند بر در میدان — از آن بتی که بدو بود هندوان را مفخر

شنیده که چه کرد او برزم با جیپال — بکامش اندر زهر کشنده کرد شکر

زمین و لشکر او موج و سیر دریا بود — ز گرد ایشان گیتی سیاه و روز اغبر

همه شده دل و دانش حسام و تن و تیغ — نهیب بود بلا فعل اسیر بن لشکر

بحمله صد و ده پیل نامدار گرفت — چنانکه بود در اقلیم هندوان سرور

حدیث شار و حدیث حصار و گرگس حال — بگفت خواهم کار از وی خود خطر

که رانده بود ز شاهان هزار پیل دمان | جز او بدشت هزار اسب و دشت سیدبور

هزار اسب
شهریست

بزرم لشکر خوارزمیان که گفته شدی | گر این است تن و طبع مار غجر عبر

برنده گوهر شمشیرشان تو گفتی هست | بروی آینه بروی دمیده سیسنبر

سیسنبر
مقصود سبزه

همه زمین جگر و کوه صبر و صاعقه تیغ | سپهر ناخن و بارگیر ابر سپر

رفیق عزم و لیکن بحمله دشمن عزم | درست رای و بکار آمده بفر و بکر

اگرچه بود حشر لشکران و ایشان را | نموده خسرو مشرق بدان حشر محشر

حشر
جمعیت

چو از معسکر همچون برف رایت شاه | فنا و زلزله اندر مصاف آن لشکر

معسکر
اردو

مصاف
مکان صف بستن

خیال و شعبدهٔ جادوان فرعون بست | تو گفتی آن سپهی بود لشکر اندر مر

عصای موسی تیغ ملک بر ایشان | چو اژدها شده و باز کرده پهن زفر

بجای وهم یکی تیر دیده در دل خویش | بجای دیده یکی نیزه دید در محجر

محجر
حدقهٔ چشم

یکی بدندان پیکان همی کشید از دست | یکی بدست همی کند خنجر از حنجر

بدان مقام بسانا که موج خون عدو | لب لها تشنه ز دشت ور گرد



در آن گروه که آن جنگ دید زان هنگام | ببر نزاید بر از نهیب آن مادر

هنوز لشکر باز از خون مردانشان | سم ستوران لعل است و تیغها احمر

ستور
چهارپا

احمر
سرخ

از آن غنیمت کآورد شهریار عجم | کسی درست نداند جز ایزد داور

بلخ یکسره بنهاد و ناپدید شود | سرای گشته بد و همچو بیت بربر

زرنگ و بوی همه خیره گشته دیده و عقل | زبس طویله یاقوت و نیفه عنبر

طویله
رشته

نه تیر خند آن تخته تخیر دار بغداد | نه تیر خیدان و پاتخیر دار شد

زبس اسیر که در جام کرده شاه اسیر | بد آن زمین نه همانا که زنده ماند نفر

جام
شهریست

قطار ایشان خود چون بلخ نکشند | سری بکالف و دیگر بلشکر و بکر

ز مهتران که اسیر اندر آمد از بار شور | لبستان در ملکت حال ده کشور

از آب جیلم از آن روی کار از آن بهم | خزینه ملکان بود و هم جسم معضر

جیلم
نام رودیست در هند

یکی حصاری کز برجها و کنگرهاش | نمود هیچ میانه ز گنبد اخضر

بگردش اندر دریای سبز موج زنان | ز تیغ او همه بنیاد در جها شده زبر

نبود راه و نبودش مگر که ریگ و سنگ | نهاد تیغ نه بر کوه تیغ راه گذر
بساعتی بستند خسروان حصار بجنگ | فکند از آتش در زیر کافران بستر
خدای داند کانجا چه برگرفت از گنج | ز زر و سیم و سلیح و ز جامه و زیور
فزون از آن نبود ریگ در بیابانها | که پیش شاه جهان بود توده توده گهر
بجای خیمه شان زر نهاد بر اشتر | بجای موکب گوهر نهاد بر استر
بدار ملک خود آورد و تخت ملک بهم | ز سیم خام و چو بتخانه پرنگار و صور
کهن شده است [illegible] فکنده در میدان | دهل زنند بر و خود دهل زنان بر در
ز قلعهای دگر یکان یکان گویم | سخن دراز شود و نیاید بعمر نوح بسر
جوادیان که همه جادوند مردم او | وز آب جوی تبر دیگ برکشد آذر
سخن بسیاره بود حصن دیده فرمود | [illegible]
ز هر یکی که ازین قلعها سخن گویی | بشرح آن نتوان کرد پنج و شش دفتر
در استوار نداری بخوان نواح قنوج | که بیهناش چو عقد است و شهرهاش درر

سلیح: اسلحه
صور: صورتها
آذر: آتش
عقد: رشته

شکست

شکست و شاه خراسان همه رهبر خدای | چنین نکرد کسی کس از شمار بشر
بت از رهگذر و بو و بیخ کفر بکند | بجای بتکده بنهاد مسجد و منبر
نجست ازین همه کافرستان که کافر کرد | بجز رضای خدا و رضای پیغمبر
اگرچه مجمر او هست در زمانه بزرگ | ز مجمرش بهنرها بزرگتر منظر
هر آنکسی که چو تو خویشتن همی شمرد | بگو بیا و تو از خویشتن هنر بشمر
چو این همه بکنی آن زمان بفضل برو | بود که ثانی باشد وگرنه رنج مبر
اگر بنخس ستوری یکی بود خر و اسب | با اسب تازی هرگز چگونه ماند خر
بلی نبی همه باشند نبی ولیک از وی | یکیست سوره اخلاص و دیگرا چه سور
چو شب سیاهی گیرد و قمر نکو ماند | بروز تیره شود گرچه روشن است قمر
چو چوب کوبد من همچو چوب عود دم تر | بداند آنکه کاتش برهند و مجمر
چهار طبع است آری ولیکن از سرشت | محل خاک نباشد برابر آذر
میان زاغ سیاه و میان باز سپید | شنیده ام ز حکیمی حکایت دلبر

بشر: آدمی
مجمر: بخور
منظر: صورت
سور: جمع سوره
مجمر: آتش دان

جابرکش

بی دریغ و افسوس است یاران حیف است شعرهای عنصری ... اینطور خراب شد ... خراب بر کاتب ...

| | |
|---|---|
| به باغ گفت همی زاغ همچو بارانم | که هر دو مرغیم از جنس و اصل یکدیگر |
| جواب داد که مرغیم هر بجای هنر | میان طبع من و تو مباینت فکر |
| خورند از آنکه بماند ز من ملوک زمین | تو از پلیدی مردار برکنی ژاغر |
| مرا نشست بدست ملوک در سرا است | ترا نشست بویرانهٔ ستوران در |
| زر است قیمت مرا رنگ و رنگ تو غراب | که من رجال ز معروفم و تو از منکر |
| ملوک میل سوی من کنند و سوی تو نه | که میل خیر بخیرات و میل شی بسر سو |
| اگر تو خویشتن اندر خیال من داری | همی فسوس تو بر خویشتن کنی آذر |
| بدین جهان که تواند چو شاه بود بفضل | کدام خار بود چون صنوبر و عرعر |
| خدایگانی و آزادگی و دولت من | بزرگوار بدو گشت چون شجر بثمر |
| همیشه تا بود وقت خشنی عالم را | بشادی و غم از ایزد بود قضا و قدر |
| بقای شاه جهان باد عمر و دولت | دلش برامش و دستش بباده و ساغر |

ملوک: پلیت‌های — فسوس: سخریه و استهزا — ثمر: میوه — رامش: طرب

وله

| | |
|---|---|
| چهار پای کش پیکار سر بهوا | نگار گر بنگارد چو بتخانه نگار |
| جهنده که همی برق از و برده فش | رونده که همی باد از و برده قرار |
| بباد ماند و کس باد دیده از نهاد | بابر ماند و کس ابر دیده آتش بار |
| بکوه ماند هر دم بدو گذارد کوه | بهر دمی که شگفت کوه کوه گذار |
| چو بشنوی بسر بانگ بر فرود آمد | چو بنگری برسد هر کجا بود دیدار |
| چو چرخ گردد و بیرون رود ز در از چرخ | بمار ماند و اندر جهد بدیده مار |
| گی از نشیب بسوی فراز خواهد رفت | ستاره گردد و بر آسمان نهد هنجار |
| بپای پست که بر کنده گرد و سر | بدست رخنه کند پای آهنین دیوار |
| بدانستی که بگردد همی که ما مورد | نگار بری که بود دست و پای او نگار |
| جواب جوشان باشد که دست خواهد کند | چو مرغ گردد چون رقص با بدن هموار |
| سپهروار بگردد هنر همی گردد | سپهر ماند اسبی کش آفتاب سوار |

پیکر: جسم — نگار گر: نقاش — نشیب: سراپائین — فراز: سر بالا — سپهر: آسمان — خراکان

فرهنگ: عقل و هوش

خدایگان جهان آفتاب فرهنگ — که یک نمایش فرهنگ او سده هزار

نهان او را بود راستی بگزید — امید او را پرورد مردمی کنار

کاستی: کمی

براستی برسد هر کس او رسد فریاد — ز کاستی برهد هر کس او دهد زنهار

بشاخ خار بر از مهر او بروید گل — ز برگ تازه گل از خشم او بروید خار

خرد بدانش او رستگاری آرد بر — هنر بگوهر او نیکنامی آرد بار

ستایش: مدح

نگاه کن که در اندازهٔ ستایش او — سخن چگونه گرامی شده است و خوار

میان آب که دید آتش زبانه زنان — بدست شاه جهانست تیغ گوهردار

نموده بر بهار است تیغ برّش را — بنفشه باد تموز اندر است رنگ بهار

افسر: تاج

سری برافراز دسری بدار برد — اگر چه گوهرش آگاه نی ز افسر و دار

روان: جان

نه او ز خواب و ز بیداری آگهش دیده — روان مردم خفته است و بخت او بیدار

خدایگانا یکی چنانکه هست ترا — زنیکی که تراهست باش برخوردار

همه جهان ز بخت و مر ترا شادی — همه جهان ز آگهش ز مر ترا کردار



ز آز روی و ز آرایش ستایش تو بود — همی نگارگ و تنبک اندر او دو گفتار

آفرین: مدح

جهانیان همه انبار خاربار کنند — ستوده خوی تو از آفرین نهد انبار

کرانه: آخر

شماره گیر بیاید گرانه گردون — گرانه هنر تو نباید او شمار

بزرم چندان داد که گرش بخواهد بزر — برزم چندان کشتی که ز کسی انگار

پیکار: جنگ

چه آشتی که نه از تو بود درست و چه جنگ — چه کار کیش نه فرماندهی و چه پیکار

توئی که دست خوش تست گردن گردون — توئی که گنج تو دارد بدست گنج گذار

دشوار: سخت

توئی که داد تو آسان کند همی مردم — توئی که باد تو آسان کند همی دشوار

ز گرد اسب تو تیره شود سپید روز — ز تاختن سیه شد سپیدی شب تار

بهر جان افزای و بکینه جان انجام — بدست جان انگیز و برشته جان اوبار

تیمار: رنج

اگر نه تیمار از بهر دشمنت بودی — برامش تو ز گیتی بر و نبدی تیمار

رامش: طرب

اگر بهر دز اکوه جانور گردد — و گرش جامه ز آهن شود همه هموار

جدا کنی بسر تیغ بند او از بند — جدا کنی بسر نیزه پود او از تار

همیشه تا که گیتی نگار و پایه بود　　بود نگار هزاران هزار پایه چاک
هم از خرد تو همی باش برخرد کنجور　　هم از هنر تو همی باش بر هنر بالاک

خرد
حشمت

## وله ایضاً

نوروز فراز آمد و عیدش به اثر بر　　بر کند گر هر دو ز ده یک بدگر بر
نوروز جهان پرور مانده ز دها　　دهقان جهان پرور دیدش به بر بر
آن زیور شاهانه که خورشید بر و بست　　آورد همی خواهد بستن به شجر بر
بر گوهر او ابر مگر عاشق شده است　　گر دیده همی قطره چکاند بگهر بر
گویی که مگر از چشمه خضر است که هی　　آبی که بود مانده شبانه بخضر بر
از لاله چو سجاده است انبوه بپا با　　نخجیر چو بر دور ده از سبزه بکمر بر
تا مارکی سوی شمر شو که بود باد　　شمر شکن زلف بتان از شمر بر
گر خاک همی خندد زیر قدم ابر　　چون ابر همی زار بگرید بزبر بر
بر صورت نقشت همی وی من بیا کرد　　فتنه است مگر ابر بر این نقش و صور بر

دهاقین
جمع دهقانست یعنی بزرگ دهیر

سجاده
مرجان

فتنه
عاشق



فتنه است همی ابر بر این صورت و این نقش　　چو من به ثنا گفتن آن فخر بشر بر
شاه همه شاهان و سپهدار خراسان　　گر عدل پدید آرد بر مان عمر بر
آن نام بلندش ز رقت از بر نصرت　　ور کیف او داغ نهاده بظفر بر
بر وعده هر کس بکر افسوس کند بس　　وافسوس کند وعده خبر و مگر بر
هر روز رسد نامش و هر جا که رسد روز　　چون سیر سواینت همه بسفر بر
دارد خبر او همه کس چون پیش بند　　بسیار عبایش نفر آید بخبر بر
چو نامه هجر جوهر یاقوت نماید　　گر عهد وفاقش بنویسی بحجر بر
دیدمش مر او را که بداندیش حسود است　　تیغی است که زخمش نبود جز بجگر بر
گرد دستفراز جنت او روضه رضوان　　گر وصف خلقش فکند دم بسقر بر
آن مسکن او پس که فضل است که آنجا　　هر کز فضلا را انشا تید بدر بر
هر که کمر بنده توفیقش بیاید　　بسیار دهد بوسه بر آن بند کمر بر
از هر چه بعرباید نسخ است تنبانید　　عرضه کند آنگه بقضا و بقدر بر

فتنه
عاشق

افسوس
سخریه و استهزا

وفاق
راستی

حجر
سنگ

سقر
جهنم

از رنج کسی گنج نخست و نجوید　　ور گنج خزینه نکند جز بهنر بر
ترکیب امانت را ازرای درستش　　نور است بچشم اندرو تاجست بسر بر
آنجا که بماند بصر از دیدن خسرو　　شاید که نهی فضل عمی را ببصر بر
ز انسان که رود آب ز بالا سوی نشیب　　چونانکه رود نظم مدیحش بفکر بر
هرگز نرود هیچ هنر از نگر آید　　گر خوار کند مدحش و خواند بضرر بر
هر جا که رود دشمن او حرف زمانه　　از راه گرفته است نشسته بگذر بر
بیرون رود از عالم جهل از علو همش　　یک نقطه ببخشند ببلدان دگر بر
فرزند چو نو باید تا هرچه زبان آن　　دارد به تبار پدر و ذکر پدر بر
تا سال عجم را بره شمس بود حکم　　چونانکه بجشال عرب را القمر بر
جاوید بماناد خداوند بر اقبال　　بدخواه و بداندیش بنقصان و غیر بر

عمی: کوری
بصر: بینائی
بلدان: شهرها
تبار: اجداد
جاوید: همیشه
غیر: تیرگی

ولە ایضا

از دیدن و بسودن رخسار و زلف یار　　در دست مشک دارم و در دیده لاله زار



با مشک رنگ دارم از آن زلف مشکبیز　　بر لاله کار دارم از آن روی لاله کار
مانده است چون دل من در عشق او اسیر　　رخسار آمد ازدش در زلف تابدار
که بندد ش بحلقه و که داردش اسیر　　تا همچنان که اوست به تک و بقرار
سلطان عصر شاه جهان سید ملوک　　مسعود فخر عالم دار ایش تبار
شد روزکار بنده او زانکه شکر کرد　　از روزکار جز بخداوند روزکار
تا کامکار گشت بشاهی و خسروی　　یکدم نگشت زدن بر و خشم کامکار
شاها ز مرکب تو شگفت آیدم همی　　کز بن بیافرید خداوند روزگار
بیرون جهد ز دایره گر بر کشی عنان　　و اندر جهد چو ران بفشاری بچشم مار
اندر هوا چو باد و بباد اندرون چو گرد　　ور باد او زمین شود و ماند گشید بار
جسمش سپهر و زین قمر و تنگ آفتاب　　عرشش عنان و حزم لگام و قضا جلاک

سید: بزرگ
کامکار: حکمران
شگفت: عجب

ولە ایضا

خدایگان خراسان و آفتاب کمال　　که وقف کرد بر و کردگار عز و جلال

ببین دولت و دولت بدو نموده هنر | این ملک و ملت بدو گرفته جلال
همی خدای ز بهر بقای دولت زاد | از آفرینش بیرون کند فنا و زوال
یکی درخت برآمد ز جود او بفلک | که بیخ او همه فخر است و شاخ او همه مال
بهار خندان از رنگ آن درخت اثر | درخت طوبی از شاخ آن درخت مثال
از آن بهشت بهشت آیت است روز قضا | از آن بهشت زمین شعت و روز زوال
گران عطا که پراکنده داد جمع شود | ز حد دریا بیش آید و فزون ز جبال
ز آب بحر بر سخای او قطره است | ز سنگ کوه بوزن عطای او مثقال
چو نام او شنوی شادمانه گردد دل | چو نام او بگری فرخجسته گردد فال
اگر بپیش نیاید بجود بحر و جبل | نه پیش آمد جبر و قدر بر و رقبال
اگر بترک بگاوند شهد املک | اگر بهند بجویند دخمه جیبال
ز خاک ریزه خروش هزبر می شنوند | چنان که زیر زمین اندر او فتد زلزال
ز زخم آن گهر آگین برند غبار بتگ | ز کام آن فرس ها بسر مهر بغال

لعبت نازک — جبال کوهها — بحر دریا — عطا بخشش — گاوین شعشق — شهد قبر — املک پادشاه ترکستان — جیبال پادشاه هند



بترک جایگهی نیست تا شده عمگین | بسند ناحیتی نیست تا شده اطلال
ایا ستاره تابنده و عالم تو فر | قوام دولت و قاعده ملک و قبله اقبال
بهر کجا خرد است بهر کجا هنر است | همی زند آتش و کردار تو رسد تمثال
هوا اگر تو خیزد در آتش دندان | اجل که تیغ تو بیند برآیدش چنگال
درنگ زرام تو اندوخت خاک زمین | شتاب رنجت تو آموخت باد شمال
ز بیم تیغ تو تیره بود دل گاو | بنور دین تو روشن شود دل ابدال
سیاست تو نکشتی علامت مهدست | کجا سیاست تو نیست فتنه دجال
بس املک ز عطای تو خیره چون گویند | که بس نشان ملالت بود ز گردد لال
ز بس ثنا که تو بر خلق رحمتی آرد | بجای رحمت ایزد خطاب لطف جلال
بگه گفت همه فخر شاعران من است | بشعر گویان برسید بایدش ابجال
اگر بدعوی او شاعران معرا اند | درست گشت و نماند اندرین حدیث جدال
فغان کنند ز جود تو فغان باید کرد | فغان ز محنت و از رنج باید و اهوال

سند ارزنهای سیاسات — اطلال بین خراب ویرانه — ابدال شیخ مردان دین — زلال زگرد — جدال زدن — اهوال جمع هول

همی بگوید گر شاعری مراس بود | اگر برآیدش از شعر پیش مقال
نماند گوید ازین پیش جای شکر مرا | بهر دو گیتی در روزنامهٔ اعمال
نگفته شکر چنین بیکرانه جای گرفت | اگر بگفتی خود چند یافتی اجلال
ترا نصیحت کردست گر کتاب خود | گرانه کبر و بتقدیر سال بخش اموال
ز بیت گشت ترا دخل کت نماند خبر | نه خبر گشادن ملک فضل تو از اعمال
همی بگوید کاندر توان همی شنوم | که در مسیح شنیدم ز جملهٔ جهال
چنان خبر که شنیدم ز معجزات مسیح | عیانش در تو همی بینم از پی اطفال
اگر بدعوت او مرده زنده گرد همی | خرد ز حجت تو زنده شد ز بعد ضلال
نیاز کشته بجود تو زنده گشت بسی | گشاده کف تو بوشیدش از رهایی بال
ملک فریب نهادست خویشتن را نام | کس از عطای تو انباه خوب گشت نوال
غلط کند که کس اندر جهان الفرنقب | ز نقش و هم زدود ربود جلب محال
اگر فرشته باشد کسی بداد خبر | فرشته است بروزی مهیمن مفعال

گمان برند که اندازهٔ عطات بسی | که تیرهاش همی بدره کف و جوال
زمین بسیم تو سیمین کند همی چهره | هوا بزر تو زرین کند همی اشکال
دو بیت خدمت تو بارها برگفتم | یکی عطای تو آید بدره پیش سؤال
سؤال رفتی پیش عطا پذیره کنون | همی عطای تو آید پذیره پیش سؤال
سخن کف که بس از عطا که سیر شدم | بگرد بار تقاضای بدره خرطال
محال باشد سیری نمودن از نعمت | کسی بریدن از خدمت تو نیز محال
چو جلوه باید کردن بمجر خدمت تو | بران کسی که جهان بر سخاوتش غال
نگاره برنه نیابد فروغ طلعت بیمش | شعر برنه ببارد سرشک آب زلال
اگر نه عمر من از بهر خدمت خواهم | حرام کردم بر خویشتن هر آنچه حلال
ز عمر مرد چه جوید برون ز خدمت تو | بدشت بور چه خواهد بار سرین غزال
جز آنکه بت که بندد کمر بخدمت تو | که آسایش مطلعت و بخت نیک سگال
نه با ولیت بزرم تو ماند اصل بهار | نه با عدوت برزم تو ماند اصل جدال

کند حسام تو سقف تهی بلاد الروم | چنانکه کشور هند و زمین جیپال
قدر نشان علامت کسی بجان بخرد | قضا عنان جنیبت کسی بجای دوال
همی بپای عدو بر نشکل سکال | که پیش زخم تو ابتر شده شکل شکال
اگر بتو بکی خاک را صفت گوید | از آن صواب برآید که مرترا اهمال
اگر به بزم تو دریا بود چو ریه تو | بیک عطای تو دریا سراب گردد وال
همیشه تا فلک است و جهان و جانور است | همی بخندد آجال بر سر آمال
دوام دولت را با تو باد مهر و وفا | قوام ملت را با تو باد قرب و وصال
هنر بطبع بپیر و سخن بفضل بگوی | جهان بعدل بگیر و عدو بتیغ بمال
ابا غضایری شاعری که در دل تو | بجز تو هر که بود جمله با قصد و نکال
نگاه دار تو در خدمت ملوک زبان | بجد بکوش و مده عقل را بهزل اهمال
بیکدو بیت حدیث شریف که بد | چنانکه از غرض نقش راند تمثال
دو نوع را تو زیک جنس مقایس مکن | محالت بود در میان زر و سفال

حسام: شمشیر — همال: جفت و مثل — آمال: آرزوها

وگر بگفتن مفضال فاضلت بدهند | نخست باری بشناس فاضل از مفضال
ور آنکه قسمت کردی بگو تأمل کن | اگر بگرد درت بقدر اره و مجال
هنر بدست بیانست از عیار سخن | چنانکه زر بزبانست پایگاه رجال
زیادتی نکنی کان نقص بار شود | کزین سبیل نکوهیده گشت مذهب قال
مباش کم ز سخن گو سخن تواند گفت | اگر بحرف نگردد زبان مردم لال
از آنکه خواهد گفتن اشارتی بکند | ز لفظ معنی باید همی ز بالا بال
سخن درستی خام و نشسته بر سر آن | بجای تاج همی بهیده ی خلخال
چنین مخاطبه از شاعران نکو بود | که این مخاطبه باشد همال را بهمال

قصیده بت غضایری رازی در مدح سلطان محمود و افتخار بشکر فرستادن او | وله ایضا | و قصیده قبل ازین قصیده نیز از همین شاعر در جواب این قصیده بتجدید تاریخ فرخیه

اگر کمال بجاه اندر است و جاه بمال | مرا ببین که ببینی کمال را بکمال
من آن کسم که بمن تا بحشر فخر کنند | هر آنکه بر سر یک بیت می نویسد قال
همه کس از قبل بستی فغان کردند | که از ضعیفی و بیچارگی و سستی حال

نحت: اول — پایگاه: مرتبه و جا — رجال: مردان — همال: همسر

من آنکسم که فغانم بچرخ زهره رسید | بجود آن ملکی کو نوال دارد و مال
چه شور شکر و ستم ازین سپس سوی شاه | اگرچه خواهم کفش ز گبر و غنج و دلال
بس املاک که گوهر فرو خشم بسلم | بس املاک که ...
بس املاک که صناع من و عطار مرا | ملک فریم نام است و جاودو محال
بس ای ملک که جهان انشبه اکند | که زر سرخ است این و پاکشته سفال
بس املاک که فرقان معجز آورده | که ذو الجلال خدین جلال داد و کمال
بس املاک که نگو گرد سرخ سخن | نه کیمیاست گرو بخشش نه در حال
بس املاک که دگر جای شور شکر ماند | مرا بهر دو جهان بر صحیفه اعمال
بس املاک که من اندر نوان همی شنوم | که در مسیح شنیدم رحله جهال
بس املاک که تو از عالیان ده نامخن | نه شوی ور آن تیغ تو گیسی اشغال
بس املاک که دو دست ترا بگاه عطا | نه از زمانه قیاس و نه از گذشته مثال
بس املاک که زمانه عیال خدمت تست | من رهی چه رسد زین همه زمانه غیال

زهره ستاره ایست
صناع عطار
فرقان قرآن
جهال نادانان
چاکر رهی

بس املاک که ترا صد هزار سال بقاست | قیاس کرد و بتقدیر سال بخت اموال
بس املاک که جهان سر بسر حدیث تو گفت | میان حاسد و ناحاسدم همه جدال
بس املاک که سحاب از نهیب گنج سجده کنان | ملوک را همه معیار باشد و مثقال
بس املاک که ملوک از گزاف گرد کنند | بهر زمین نزنند کس از حرام و حلال
همی بترسم کز شاعری ملالم کرد | ملال مدح تو گفتن است و داء ضلال
همیشه تا ملک دینار گنج بهره تو | اسیر روز مصاف حیدر روز جدال
زهی ملک که حلال چنین بجود دینار | به تیغ مالد و از خون خصم کرد صقال
خراج قیصر روم است سرکز فغفور | بهانه و هندی [illegible] باج چیپال
بلای برهمانت [illegible] | هلاک اهرمنانت و آفت دجال
نه بهر جود تو آورده از عدم بوجود | نکو کنند احوال [illegible]
ملوک را همه بکستنی از بدیع طمع | ایا مظفر پرور و خوب خصال
بدین بها که زنگ تب من ... | سر و تخت بخندد و باج و عز و جلال

حدیث گفت
معیار ترازو

ایا ملک نوازی آفتاب را دری … زبان هر که ببارد دلیل بالال
نه آفتاب بچندین هزار سال کند … همیشه زر که همی بهر من دهی هر سال
دو دست تو بعطا گاه بر ببار رخواست … ز موج دریا پیش آمدش نه کان جبال
همه ملوک جهان زانکه شاه گویندشان … عطا تو بخشی ایا خسرو بخشنده جمال
بعالم از ملکان ملک الملوک تویی … جمالشان همه از تست گاه جود و جمال
صواب کرد که پیدا نکرد هر دو جهان … یگانه ایزد داور بی نظیر و همال
وگر نه هر دو ببخشیدی او بروز سخا … امید بنده نماندی بلند و منال
هزیمت طمع اندر بجود تو همه سال … نهیب بالامالت سیل بالا مال
از این سپس بزمین بر کجا مصاف کنی … چو قصد لشکر دشمن کنی بگاه جدال
که عرض هشت زمین هست دو دو تیغ تو … مصار رادی جود تو قبله اقبال
حصار نیست که دندان پیل تو بکشاد … زمین کجا که ستورت بدو نگرد اشکال
سبا بچرخ بر آورده کاخ دشمن تو … ببار بده ز بیم زوال و ناقه مال

نجشته. راد
جبال کوهها
مناح
هزیمت فرار
مصاف جنگ
ستور چارپا



که بار خورد بدو ماه رایت پیل تو شاه … کنون رسوم دیار ست گنبد اطلال
زوال کرد و اندام پیل وار عدو … چو بر زنند بدو کوس پیل بود دوال
بر ستیز بباز آورد مخالف را … چو صرصر تو بطبل اندر افکند طبال
هر آنکه کوته کرد از مدیح شاه زبان … دراز کرد بدو شیر آسمان چنگال
بگرد جانش بگرد بدار دها گرد آر … بسان دایره گرد اندر آورد دنبال
شعاع چشمه خورشید روز دو لت او … ندید خواهد تا روزگار حشر زوال
هنوز جود ملک بنده را نداده عطا … هنوز بنده مراد او نکرده هیچ سوال
دو جا کند فکر از جمله رهیان … همه جهان رهی و بنده اند طغان و ینال
بنام تیغ بیابانی یکی و دیگر جود … قفای ملک یکی وان دگر ره آمال
هزار دینار از جود میهمان او … هزار دیگر آن از دهای اعدا مال
اگر عطا دهد این ره که بار کرد دنان … ز بندره ندارم مغاکرا از نزال
بشو باد کند روزگار رکمان … وقتی آنکه کاشفه را از احوال

اطلال جمع طلل
دوال چوب طبل
ستیز قیمت
زوال فنا
آمال آرزوها

سحاق ابن براهیم را چه بهره رسید / ز فضل ربک و الشعر قافیه برول
بگوید و چه ندانم چه داد فضل بدو / فسانه باک ندارد مجال از محال
مراد و چه بفرمود شهریار جهان / بر آن صنوبر عنبر عذار مشکین خال
دو بدره زر بفرستاد دو هزار تمام / برغم حاسد و تیمار بدسگال سگال
چو آفتاب شدم در جهان کشیده زبان / بدو بش داد و دو چه مراد و چه المال
چو او و آنکه خداوند اوست در شاه / چه چاکران ضعیفند و بندگان زدوال
چه گفت حاسد آنکس که بدسگال منست / بباطل اندر و از نگاره بنگ سکال
دو بهره باقی از نعمت و کرامت شاه / غنی شدی گر از جود روزگار زمال
یکی دو بدره دینار با قلم بجام / حلال و پاکتر از شیر دایگان باطفال
هزار صحون بگذشته است هر دو بار / چو عمر ایر او بوده صد هزار نهال
به تیغ هندی از هندوان کرده نظر / دلیل بخت و نیک اختری و فرخ فال
هزار بود هزار دگر ملک نفرود / بگفتمی که زمین خواست زلطفه عرایل



دو موسم آمد هر سال بر کرامت شاه / ز کاروان حلال و ز کاروان جلال
امیدوارم کین بار صد هزار تمام / بمن ببارد برپای پیل برفال
برحل همت بر من عطا فرستد شاه / که گردش بماند بزیر پای دوال
همان صنم که بمن برنگرد خشم از عجب / نداد ذوق او مرا امید وصال
کنون همی چه بندم بفر دولت شاه / کش آفتاب کنم تاج و ماه نو خلخال
خدای داد ترا ملک و گفت بفرام / ث گران نوالخیر و خجسته خصال
ز نعمت اندر اعتصری نوشکر / ز گرد کار جهان را آنچه گفت ابدال
ابا محمدی از دین پاک باقی باش / همیشه تازه چو عید محمد از شوال
صلات تو همه دوستان رسیده بطبع / همیشه تا صلوات بر محمد و آل
دو بدره زر بگرفتم بعشق بار امن / بعشق رد همه صد بدره کرم و خرطال
کجا شریف بود شاعر عصار بجی / وضیع باشی چو نان جو زر سرح لغال
ز بندگان همه چون مصطفی بود نعمه / بحد طاق مفضول باشد و مفضال

ولہ ایضاً

مهرگان آمد گرفته فالش از نیکی مثال ‌‌ ‌ شکر در نیک اختر و بخت و ملک و ماه و سال

فال فیروزی و روز آسمان و بنیان تو ‌ ‌ کان یکی پیروزه جامه آمد کزین زر نهال

گر دبرگ زرد او بر چشمه شاخ زرد چو منش ‌ ‌ راست پنداری که بدر او بجستی از هلال

بگذرد باد شمال اندر او گر شناسی گر او ‌ ‌ دستهای ناقد زرتب با باد شمال

آسمان پاکست و یکباره در و ابر سیاه ‌ ‌ بافته از زر مکاه خسرو مشرق مثال

جام پرویزیست گوئی پنجه عنبر بود ‌ ‌ پیش شاهنشاه پرور اختر نیکو خصال

عالم فضل و هنر بین دولت فضل و هنر ‌ ‌ حجت یزدان امین ملک و عین کمال

کامکار بر ثبات و نامدار بر اسب ‌ ‌ پادشاهی را صلاح و شهر را در کمال

داور شمل و نکو سیرت بی غائله ‌ ‌ خیر بخش پیر با و جنگجوی بی ملال

خادم او باش تا مردان ترا خدمت کنند ‌ ‌ سائل او باش تا شاهان کنند از تو سؤال

خرکجان اندر سنان او نبا بدره همی ‌ ‌ کاب داد تیغش بخون دشمنان روز قتال

مهرگان: خزان
ناقد: صراف
عین: چشم
غائله: فتنه

مژه وار

مژه وار از چشم عدو ملک فیروز کند ‌ ‌ ور بخواهد او بکاوش در رباید از نصال

خاک و باد و آب و آتش طبع از اهلیت او ‌ ‌ خاک طاقت باد پای آب گردانش مثال

از غزال کوه اگر نفرت از وییش چرا ‌ ‌ کس نیارد کوه باشد کش برانگیزد غزال

آلت روز شتاب و منزل روز سفر ‌ ‌ نزهت روز نگار و قلعه روز نزال

الفت آری و لیکن الفتی کش نیست عجز ‌ ‌ منزلست آری و لیکن منزلی کش نیست مال

آفتاب عقل و رای و روح طبع و دهر عزم ‌ ‌ آسمان قدر روزنامه دولت دریا نوال

انجهان و انجهان در زیر مهر جود اوست ‌ ‌ مهر او حسن المآب و جود او خیر المنال

همت عالیش را گوئی عجائب ابن نعمت ‌ ‌ هر چه بشناسی بهستی جز خدا و ذو الجلال

گوهری باشد که در گنجد بدو چندین هنر ‌ ‌ همتی باشد که در گنجد درو چندین خصال

اعتدال اتفاقش مر طبایع را اگر ‌ ‌ کار با بد زان طبایع کو بماند از اعتدال

در بلاد و شهرهای هندوان از بیم او ‌ ‌ مرد خاید بر زنخ و شیر خاید بر چنگال

گنجهای هند و از آتش غارت کرده بود ‌ ‌ مانده بود آن غش ز تاوان بشکند تیغ خال

نصال: جمع نصل یعنی پیکان
نزهت: تفرج
نزال: جنگ
حسن المآب: بازگشت خوب
خیر المنال: عطای خوب
چنگال: ...

بر زنخ

تیر شاه از ترکشان در جنگ چندان برکند — تا زبس پیکان زمین باز گرداندش بال
بود نی در اندر جهان گوئی که بی تدبیر او — هر کواکب اینکه یکسر باشد اتصال
تا نبارد قطرهٔ باران از آتش بر زمین — تا نسوزد آتش سوزنده در آب زلال
بر زیادت باد عمر و روزگار ملک او — ساعت او روز باد و روز ماه و ماه سال

کواکب: ستاره‌ها

وله ایضاً

نوروز بزرگ آمد آرایش عالم — میراث بتو رسید ملوک عجم از جم
بر دولت شاه ملکان فرخ و فیروز — آن قبلهٔ فخر و شرف گوهر عالم
سالار جهانبان ملک عالم عادل — از جملهٔ شاهان بهمه فضل مقدم
گردون بر او جز که بخدمت نکند کار — دولت بر او جز که بطاعت نزند دم
آنجا که خورد باده ز شادی بچکد زهر — وانجا که زند تیر ز آهن ببرد دم
پر لشکر شادی شود آفاق دمادم — هر که که دمادم کند او رطل دمادم
چون بر گشاده کند از چرخ بهیجا — از هیبت او چرخ گشاده شود از هم

آرایش: زینت
گوهر: اصل
مقدم: پیش
هیجا: جنگ



آنجا که بود جودش هرگز نبود فقر — وانجا که بود نامش هرگز نبود غم
گر زهر خورد چاکر او چون گردد نوش — ور نوش خورد حاسد او گردد چون سم
در بزم ببخشش بکند آتش ادبار — در رزم به نیزه بکند دیده ضیغم
از حاتم و رستم نکنم یاد که او را — انگشت و نگین است به از حاتم و رستم
فرهنگ و کمال و خرد و رادی و مردی — هر پنج بطبع و کف او گشت مسلم
بحریست کفش جز بهمه حکمت نبود موج — ابریست کفش جز بهمه گوهر نبود نم
از گرد سپاهش همی ادهم شود اشقر — از ضرب تیغش همی اشقر شود ادهم
کعبه است سرایش زبر زی ملکان را — کلکش حجر الاسود و کف چشمه زمزم
کس پیش نرفت از همه گیتی که نبردش — کار زور بر و اهلش نشست بماتم
از روی تو زایش سخن آراسته گردد — کس رای نگین است و خرد حلقهٔ خاتم
هر چند که گیتی جز فو اصل کریم است — اندر حرم میر کریم است مکرم
قسام بدو داده همه قسمت نیکی — گوئی که بدو بود غنایش مقسم

ادبار: بدبختی
ضیغم: شیر
ادهم: سیاه
اشقر: سفید
خاتم: انگشتر

تا هست و جود هست بداند به بهره و / نه تیر بود آتش و نه موج در یم

چون بسته رنج از دل او باید آهن / برجسته آز از کف او باد از هم

کو را بپرستند چه آزاد و چه بنده / کو را بستایند چه گویا و چه ابکم

در سنگ و در غور سخن فکرت دانا / بیش است ز هر چیزی و زربند خیاکم

چونانکه سر تیره اش برون رود از سنگ / بیرون نشود سوزن فولاد ز برم

تا چرخ همی گردد و پاینده بود خاک / تا هست همه سال بود ماه محرم

در صدر بزرگیش بقا باد شاهی و / بنیاد هنر مانده باحکامش محکم

وله ایضاً

امید نیکی و تاج ملوک و صدر کرام / بزرگ خسرو آزادگان و فخر انام

یمین دولت و دولت بدو همیشه عزیز / امین ملت و ملت بدو گرفته نظام

سپهر کلی و جزوی بدو نموده هنر / جهان علوی و سفلی بدو گرفته مقام

اگر نبودی از بهر ملک او مدنی / نه چرخ را حرکات و نه خاک را آرام

یم: دریا
ابکم: لال
برم: حریر
احکام: حکمها
کرام: بزرگان
انام: مردمان



نه پای مرکب تو فیر بر کرف سهیل / بملک توسن کی بند برنهاد لگام

ز لفظ مدحت او طعم نوش گیرد نظم / ز ذکر دشمن او طعم زهر گیرد کام

بجاه بی اثر او کسی نیابد راه / ز بخت جز بدر او کسی نیابد کام

کسی که کینه او را بدل پسند شده / ز موی خویش نهد دام هلک بر اندام

نگاه کردن شادی بمن بر جز او / کنون بر چشم زمن سوی او شود پیغام

همیشه شغلش من شکور باد و فال نیک / که کار من شد و اگر دو بخش من ده وام

بنام خدمت میمون او رد مدم لاف / بیمن دولت منصور او گرفتم نام

چو شکر او بدل اندیشه کردم از پی فخر / ز طبع خاطر من شکر داد نظم کلام

همی نشستم اشعار شکر او روزی / صریر منظوم آمد ز شکر در اقلام

کجا خزینه زر و سفینه گهر است / بدست شاه جهانست هردو را انجام

خدایگان خراسان بسی بر ازد / خزینه را بسخا و سفینه را انجام

کلام و تیغ شناسد که جبرئیل امین / ز آسمان سخن آورد و الگهی صمصام

توسن: کره
لگام: دهنه
کام: دهان
کام: مراد
بنوا
میمون: مبارک
اقلام: جمع قلم
حسام: شمشیر
صمصام: شمشیر

بدین ضمیر بحجت است در دل حساد … بدین روان بظفر و دادرین جدّ اتم
کدام رای با فضل دید عادت او … که بر نیابدش او ز لشکر او پیام
بنقش نقره وداست در زمین زینت … بنقش نقره وداست بر سپهر حرام
ز رای اوست خیالی مجرد بجان اندر … ز خشم اوست مثالی بر آسمان بهرام
اگرچه پایه تاریخ عالم ایام است … فتوح اوست تواریخ گردش ایام
دلیل لشکر او هر کجا رود ظفر است … خجسته مرکب او از نصرتست اعلام
کنون عجبتر از آن فتح فتح غرجستان … که شد بدولت او در سپاه او آرام
یکی حصاری کش سر همی ستاره گرفت … بناش کیوان بالا و سنگ اندام
نمیده مرغ بدان برج بر نشاید پر … رمیده رنگ بر آن سنگ برگذارد گام
ز رفش آهن و فولاد برج کوته کوه … بسان بیشه سر برج او پر از ضرغام
چنان فکندی ز و سنگ منجنیق عدو … کز او شدی دل نور از نهیب او بظلام
بیاد خسرو مشرق بفر دولت او … چنان گرفته آن برج چو بار حمام

حساد: حسود ها
پیام: فرجه ... خواهش
بهرام: ستاره مریخ
اعلام: نشانها
رنگ: آهو
ضرغام: شیر
بار حمام: برج کبوتر



بدولت ملک آن حجت بدست آمد … نه قلعه ماند و نه شاه و نه گروه غلام
خجسته بادش آغاز و هر چه خواهد کرد … وز آن خجسته ترش باز حاصل و فرجام
بکامکاری و اقبال و روز و روز بهی … نگاهدارش باد ذو الجلال و الاکرام

و له ایضاً

توانگری و بزرگی و کام دل بجهان … نگردد حاصل کس جز بخدمت سلطان
یمین دولت کایام از او شود میمون … امین ملت کایمان از او شود آبادان
همه عنایت یزدان بجمله بهر او است … چه بهره باشد بیش از عنایت یزدان
اگر بقول فقیهان اهل علم روی … گزیدش ایزد و با فضل کرد احسان
بخواست ایزد کو خسرو جهان باشد … از آنچه ایزد خواهد گریختن نتوان
قضای حق این ملک و پادشاهی او … روا نباشد کاندر قضا بود نقصان
بدان کسی که بود بدسگال او ایزد … اگر کسی بد خواهد رود در نقصان (خذلان)
بدانکه هر چه خدای جهان پسندیده است … اگر کسی نپسندد از او بود کفران

ناصیت: زبان
فرجام: عاقبت
توانگری: ثروت
یزدان: خداوند
نقصان: کمی
خذلان: خواری

وگر حدیث بقول منجمان رانی | بحکم اختر و ایام و طالع دوران
بصد دلیل چنانست حکم طالع او | که که خدای جهانست و پادشاه قران
ببر علم نجوم اندرست قوت او | ور استوار نداری همی نگر بعیان
نجوم را چه خطر کین کمال و قدر او را | خدای داد مر او را چنین بود امکان
ستاره و فلک او روزگار مخلوقند | چنان روند که ایزد بدان دهد فرمان
خدای هر چه کسی را دهد غلط نکند | غلط روا نبود در خدای ما سبحان
چو بخت و دولت و روز فلک بحکم خدای | همه موافق باشند با کسی یکسان
کراهست مخالف کز او بر آید شند | خدای فکرت او را برو کند سوهان
خلاف شاه جهانست آتش موقد | بهر کجا بود آتش نماند او پنهان
کسی که آتش را جای سازد اندر دل | هر آینه بدل او رسد نخست زیان
عداوت ملک مشرق و شه جهانست او | همی ز صاعقه و زلزله دهد بنیان
به پیش صاعقه و زلزله رود هر دم | بسوزد و بشود خانهای او ویران

حدیث: قصه
اختر: ستاره
استوار: باور
خطر: قدر و مرتبه
سبحان: یعنی منزه است
موقد: افروخته
زیان: ضرر
صاعقه: آتش



ایا مخالف شاه عجم بترس از عز | خلاف او را همچون خلاف ایزد دان
خدا راست بزرگی و پادشاهی و عز | بدان و هم که سزاوار بند از کیهان
اگر توان بپسندی تو ای مخالف او | خلاف ایزد کفرست و مایه طغیان
مخالفان خداوند را دو چیز جزاست | بدین جهان شمشیر و بدان جهان نیران
وگر ز در دبیری حسد مکن که حکیم | مثل زند که حسد هست درد بی درمان
مکن خلافش و خدمت کنش که خدمت شاه | مثل سفینه نوحست و شغل او طوفان
نه هر که قصد بزرگی کند چنو باشد | نه هر که کان کند او را گهر آید از کان
تو چون تنی و ملک جان برابری جوئی | نه تو برابر اوئی نه تن برابر جان
خدای جفت ز تو کار جز بنحس نکند | بنحس گرای که آورده بنحس ایمان
خلاف کردن او بخت ناخجسته بود | مکن خلاف و دل از ناخجستگی برهان
اگر مخالف شهریار عالم را | بکوه بر بنویسی فرو خوردش مکان
وگر بچرخ فلک بر نهی مخالفتش | سیاه گردد اجرام چرخ چون قطران

کیهان: دنیا
نیران: دوزخ
کان: معدن
ناخجسته: نامبارک
قطران: سیاهی

عدوش را بهمه حال روزگار عدوست — که از خدای چنین کرد در کار رضان
چو از مخالف او کسی حدیث کند — برو دراز شود دست محنت خذلان
چه مایه ساخته کار بزرگوار باشد — خزینهای بزرگ و سپاههای گران
گریخته شد بخلاف خدایگان عجم — نه خرد ماند از ایشان بعالم و نه کلان
بروزنامهٔ ایام در همه پیداست — اگر بخواهی وانت روزنامه بخوان
بتخت داری سامانیان که گفته شدی — که رسم و سیرت ما داده ملک ساسان
همی فراخته آمد بساطشان بزمین — همی ز کیوان بگذشت آن سر ایوان
بدان بزرگی و آن فر و آن کفایت و جاه — بدان ولایت و نعمت که داشتند ایشان
امیر عادلشان حاجب آورید خدای — اگر بودند آن قوم خسروان زمان
امیر عادل بگشاد دل بنصرت حق — میان ببست به پیکار صد هزار اعیان
بر آن کسی که همی ذل آسمانی جست — نهاد روی و رسانیدشان بذل هوان
چو کوه بود بدان لشکر و بحملهٔ او — همه شدند پراکنده چون غبار دخان

عدو: دشمن
خذلان: خواری
خرد: کوچک
کلان: بزرگ
سامان: نعمت
کیوان: ستاره‌ایست در آسمان هفتم
نصرت: یاری
ذل و هوان: هردو بمعنی خواری
دخان: دود



همه بگشاده خراسان ملک صافی کرد — بزور بازو و شمشیر و بخت جوان
وز آنچه بستد بخشی بنام خویش نداشت — و گر بدو سپرد و وفا نمود بدان
چو باز میر رضی زین سخن پشیمان شد — ز عهد خویش بگشت و تباه کرد گمان
خدای عزوجل شغل او کفایت کرد — که بود بر ما دشوار و بر خدا آسان
رسول کرد سوی میر زین دو بر جواب نوشت — که تو پیاده بکش لشکری سوی گرگان
که بر خراسان این بزرگ چیره شده است — مرا ازو برهان و سپه و برهان
چو قصد کرد خود او شد بخویشتن مشغول — باجز از بنت بد بدو رسید زیان
بر بیت کردن عذر خلاف خسرو را — پسنده باشد و گر بیت جز همین برهان
دلیل دیگر برهان دیگر از خلف — که بسیار از او بود در سیستان
بشاه مشرق بادوستی همی پیوست — درخت بخشش بر سبز و بار بود عصیان
چو شد مخالف شاه جهان رسید بدو — زوال نعمت و بیچاره روز حرمان
کسی که بند صنیع خدای نشناسد — بدانکه هست بدو نام مردمی بهتان

صافی: خالص
دشوار: سخت
چیره: مسلط
برهان: دلیل
عصیان: نافرمانی
بهتان: دروغ

حدیث ایلک ماضی که با تو موافق بود / نبود نامه او را بجز ظفر عنوان
چو شد مخالف و در دو خلاف او بود / نشاط او همه ذل گشت جاه او خذلان
خجسته رایت منصور چون ز دار الملک / بکرد جنبش و شد سوی کشور ایران
وزان سپس چو بیامد برزم شاه شرق / قفا دریده هزیمت بسوی ترکستان
عجب تر از همه خوارزمشاه بود که تا / بمیر و خسرو ما بسته بود جان و روان
زمان زمانش فزون بود جاه و کارش به / دلش گشاده به پیش پادشه میان
خلاف شاه چو اندر دلش بدید آمد / نکرده بود مر آن راز را همی کتمان
درم خریده او را بدو گماشت خدای / بدست بنده خود گشت چون نسوان
کنون بدست یکی بنده خداوند است / همه ولایت او از بخیرا با فرغان
وگر چه هست وگر من دگر بگویم از آنک / دراز گردد اگر گویم از فلان و فلان
خلاف شاه و امام زمانه عدوانست / کسی دگر ز دل و دست خویش و تیغ امان
هر آینه هنری کان ز آسمان آید / فراخ تر بود اندر مجال او میدان

عنوان: ابتدا
ذل: خاری
خذلان: کهنه
سپس: بعد
کتمان: پوشیدن
نسوان: زنها

بدانکه

بدانکه خصم بداندیش شاه یزدانست / همیکشند شان پیچی و شرط او فرمان
هلاکت است خلاف خدایگان عجم / بجز بجان نکند هر چنده را تاوان
بیازمایش و زین پس آزمون کسی بسی / هلاک خویش همانساعت از بن دندان
همیشه تا ز گل و باد و آب و آتش هست / نهاد خلق جهان را طبایع ارکان
بسرو سبزه نپسند لاله در مه دی / بکوه سبز نیابند یخ بتابستان
بقای شاه جهان باد و باد در دولت / ولی برامش و دشمن بخویش نقصان

وله ایضا

چو تن بجان و بدانش دل و بعقل روان / فروخته است زمانه بدولت سلطان
یمین دولت و هر ملک را دلیل یمین / امین ملت و هر خلق را ز رنج امان
ز جان لشکرت محکم برو کند سامان / ز کوه سیم تا آهن برون کند کهکان
نقابش حاجبی کاندر جبال او خرد است / سحابش ابری کاندر سرشک اوست طوفان
سپهر کف زمین کوشش و از او بخشش / زمانه کف زمین طاعت و از او فرمان

خصم: دشمن
آزمون: تجربه
دی: زمستان
ولی: دوست
یمن: مبارکی
سپهر: آسمان

مدیح او و ثنایش آفتاب رخشان است | بنور صفوت او خلق معترف یکسان
ایا کسی که ندانم وجود را ز عدم | بر او وجود و عدم جود حسن خسرو دان
اگر حرارت صفراست حمله بردن او | گروه مخالف نا داده دیده در یرقان
از آنکه آهن سود الطبع هر دو بحکمت | ز بیم تیزش گیرد عدوش را خفقان
بدان فروده خدایی از نبوت ملک | بر آورند غذا یافته زنگ پیکان
خدای طاعت خویش و رسول و آن سلطانت | نکرد فرق بدین هر سه امر در فرقان
هر آن کمان که بجنباندش کش و آخشد | از آنکه هست گذارش بچشمهٔ حیوان
رود درست درستش صواب تیرش اگر | بجای سوفار آرد ببوی زه پیکان
ببارد از ابرش همی چرا نکند | از آنکه هست گذارش بچشمهٔ حیوان
ولیکن ار شد از زهر آن کند که چرا | مرا ز بهر تو اندر دشت و صحرا
ایا هوای تو اندر دل ملوک وطن | ایا رجای تو از بر سپهر عنان
بدین جهان نفروشند حکیم خدمت تو | وگر بجان نفروشند بود نرخ ارزان

صفوت: پاکیزگی
یرقان: بیماری است
نبوت: پیغمبری
فرقان: قرآن
رجا: امید
نرخ: قیمت

تویی که رای تو در دل همی فروزد عقل | تویی که رای تو در دل همی فزاید جان
ببویش اندر عطار هندوان عاجز | برنگش اندر نقاش چینیان حیران
یکی نگاشته رنگی که بی تکلف رنگ | شود ز دیدن او دیده نگارستان
فروغ او شب تیره نور روز سفید | هوای او ز برستان برنگ تابستان
ثبت ماهی پیش برج ماهی سر | زمی با حمل و سر برجهایش سرطان
بهار طبع ولیکن بدو بهار خضر | ارم نهاد ولیکن بدو ارم خلقان
ز محکمی سپه بنیاد او به پنج زمین | ز بر بری خم ایوان او خم کیوان
ور از رواق گشادش نظر کنی سوی آب | همه خوام چند بینی و نوای روان
بروی صحرا چه آنکه چشم کار کند | کشیده بینی پر زر رنگ شادروان
بلور حل شده بینی به پیش باد صبا | شکن گرفته چو زلف بتان ترکستان
ز عکس آب هوا سبز دگه چون خط و نبت | سپهر سبز و جهان سبز گشته چون بستان
نه سبز کله خرما درخت مطرب او | همی خروشد بلبل همی زند دستان

تکلف: زحمت
فروغ: روشنی
ارم: بهشت
شادروان: سراپرده
دستان: مقام

گر از بلند رواقش نظر کنی سوی شب
ستاره بینی روی زمین گران بگران

بساط ازرق بینی فراخ در شبنم
بر آن بساط پراکنده لؤلؤ و مرجان

وگر یکی بدر خانه ژرف در نگری
کشیده بینی حصنی ز گوهر الوان

روان تخت سلیمان و آب در بر او
بساط صرح ممرد که خلق ازو حیران

ز عکس او متلون شده چه قوس قزح
وگر بخواهی شو بنگر و درست بدان

شده است تنه زبانم ز وصف کردن او
بوصف هرچه بخواهی منم گشاده زبان

بدین لطیفی جائی بدین نهاد سرای
نگرد جز تو کس الشهریار در کیهان

همیشه تا بجهان در بود قرین و قرن
قرین دولت بادی بعهد مرادوران

بهرچه گوئی داری تو مایه و تصدیق
بهرچه خواهی داری تو قدرت و امکان

مباد پشت تو زمانه مباد بی تو زمن
مباد بی تو مکین و مباد بی تو مکان

موافقان بدر اندر فر دولت تو
چهار چیز بجای چهار گشت عیان

بجای محنت نعمت بجای غم شادی
بجای بیم امید و بجای ضعف توان

شب: سرازیر
ازرق: کبود
حصن: حصار
صرح: بنای بلند
کیهان: دنیا
عیان: ظاهر

مخالفان بدر اندر ز هیبت تو
چهار چیز بجای چهار گشت عیان

بجای عمر هلاک و بجای درمان درد
بجای ناز نیاز و بجای لهو احزان

ولها ایضا

فروردن
همی فرو گسلد رشتهای در ثمین

از آب پاک دهان پر ستاره دارد ابر
ز باد پاک شکم پر ستاره دارد طین

بمشک رنگ لباس اندرون بده است هوا
که گل ستاند از گلستان مشک ادکن

هوای روشن اگر عرض کرد لشکر زنگ
زمین تیره کند تیر عرض لشکر ختن

عجب نگارگر است ابر و باد ما باف (?)
بدشت و شبه نموده است کارشان ز تن (?)

بباغ دوده که در دست نافه‌های ختنی
بدشت ساز کر و سبز دابر یمن (?)

بهار دو است یکی طبعی و دگر عقلی
یکی شمامه و دیگر بود شتافی حسن (?)

بهار طبعی صنع خدای عز و جل
بهار عقلی مدح خدایگان زمن

امیر سید شاه مظفر منصور
امین دولت عالی امین ملت و دین

هیبت: ترس
ثمین: قیمتی
طین: گل
دیبا: حریر
شمامه: بو

علامت ظفر است اندرین خجسته درفش　　کتابت فلک است اندران خجسته نگین
زمانه ملت را و خدای دولت را　　یمین و امین دلیل آمد از یمین و امین
رسوم او ملکان را ادب کند تعلیم　　فعال او شعرا را کند سخن تلقین
عجبتر مرکب او باد و آتش است بهم　　نگاه سیر چنان و نگاه حمله چنین
عجب که باد همی برکند بباد لگام　　عجبتر آنکه همی برنهد بر آتش زین
به برتری سخن و دولت اندرو معنی　　نگونه فلک و گوهر اندرو پروین
هنر بقوت بازوی شاه داند کرد　　که بخت یارش بودی و کردگار معین
بپای باره او حصن دشت ساده شود　　بصف لشکر او دشت شد حصن حصین
ز رای او رود اندر فلک ستاره روز　　ز کف او رود اندر شب ماه معین
ایا بزرگ خداوند خلق و خسرو شرق　　جهان سراسر نگشت و همت تو بعین
زوال نعمت هر کز خدای نپسندد　　بدان زمین که بود در هوای تو مکین
عذاب دوزخ تا روز حشر کم نشود　　از آن زمین که بود در مخالف تو دفین

تلقین: یاد دادن
معین: یاور
حصین: استوار
معین: صاف
دفین: مدفون



از آفرین تو بیرون اگر سخن طلبند　　صفت نیابند اندر جهان بجز نفرین
روا نباشد اگر کس قرین تو جوید　　ز بهر آنکه خدایت نیافرید قرین
برون برد علم تو ز مغز شیران هش　　برون برد کرم تو ز روی پیران چین
بدولت تو قضا با فلک مساوی کرد　　عدوی را دو ببرد و بجایگه چنین
دو جای دارد بدخواه ملک از دو جهان　　ازین جهان همه سجن و از آن جهان سجین
بدیع لفظ تو در است و افتخار صدف　　بزرگ باس تو شیر است و روزگار عرین
ز طالع تو نمودند چرخ را حرکت　　ز سنگ علم تو دادند خاک را تسکین
نه سر بود که نباشد بخدمت تو عزیز　　نه دل بود که نباشد بطاعت تو رهین
حسد برد همه تن بر جبین خادم تو　　ز بهر آنکه نهد پیش تو بخاک جبین
خدایگانا تو مهر دوستان بگذار　　که روزگار خود از دشمنان کند کین
همیشه تا فلک و آسمان بود گردان　　بود ز گردش او گردش شهور و سنین
مباد هر که نخواهدت شاه فرخنده　　مباد هر که نخواهدت شاد جز غمگین

آفرین
قرین: همتا
سجین: زندان
عرین: بیشه
رهین: گرو
شهور: ماهها
سنین: سالها

وله ایضاً

فرو شکن تو مر آن پیچ و زلف پرشکن
بزن بتیغ دلم را به تیر غمزه مزن

چو جعد سلسله کردی ز بهر بستن من
روا بود ز زنخ بر مرا تو چاه کن

پس آنکه روز رخ تو سیاه کردم روز
شب سیاه بر آن روز دلفروز من

نظارگان تو از دولت خط تو همی
برند قند بخروار و مشک سوده بمن

تو مشک زلفی لیکن بر از گل افرابست
تو سرو قدی لیکن بر از جمال چمن

ز آنکه ماه زمینی پس از من آنکه کنم
تخلص از غزل تو بمدح شاه زمن

امیر عادل و عالم سپهبد مشرق
قوام دولت احرار سپهبد بوالیمن

کلید گنج هنر میر نصر ناصر دین
که جانش در خرد و شست در جان تن

بنام حلمش و اندر میان او باسش
بکوه ماند و اندر میان آن آهن

بحلقه زره اندر بر زکه برنش
چنان بود که بدرد حریر در سوزن

دو حلقه کف رادشاه را بدو وقت
چنانکه بارد بر دوستان و بر دشمن

نظاره: تماشا کننده
احرار: آزادگان
باس: سطوت



چو جام گیرد و بر دوستانش خامه و زر
چو تیغ گیرد و بر دشمنانش خون و کفن

که اکتساب هنر فضل و فکرتش کردن
جواهر است هنر فخر و سیرتش معدن

اگرچه ماده ور است تیغ در کف او
بماده ماند و باشد بمرگ آبستن

بدان شرف که بگیرد بفضل او معنی
بدان هنر که ندارد بنزد او مسکن

اگرچه بیرت و طبعش از اینجا زاده است
رواست او را فاضلتر جهان موطن

بدانکه مرد ز زن را دو زن نیند فاضل
گرایند التقدم و افضل مرد بر زن

وله ایضاً

گل نو شکفته است آب روان
بر آنچه مهر او بار روان

خرد مهر او بر نگارد بدل
که دل مهر او باز جوید بجان

اگر بنگری سوی رخسار او
بروید بچشم اندرت ارغوان

بمن گر بانگشت اشارت کنی
ز ناخنت بیرون دمد زعفران

نه از شکرش لفظ شکر شکن
نه از عنبرش زلف عنبر فشان

کوکب: ستاره‌ها
موطن: وطن
روان: جان

انگبین: عسل

اگر نام پیچیده زلفش بری / پر از مشک یابی تو کام و دهان
اگر وصف گویی ز شیرین لبش / روان گردد از انگبین بر زبان
وگر نیست خواهی که هستی شود / به پیشش چو بندد کمر بر میان
نگارست گویی میان سپاه / نگاری چو آراسته بوستان
چه سود از نگار سپاهی ترا / سخن را بمدح سپهبد رسان

سپهبد: سردار

خداوند علم و خداوند عدل / خداوند ایمان و یمن و امان
ملک نصر بن ناصر الدین کزو / قوی گشت فرهنگ و دولت جوان
طبایع ز حزمش بود بی خلل / زمانه بعزمش زند داستان
بدی به ز نیکی با عدای او / گزی بهتر از راستی در کمان
ادب را ز بزمش کند افتراح / خرد را ز رایش کند امتحان

افتراح: فرود آورد

جهان کاسمانست در همتش / جهان همچنانست در آسمان
بزرگیش را در جهان جای نیست / که برگشت از آنها ز تنگش جهان



اگر عکس تیغش در افتد به نیل / بجوش آیدش مغز در استخوان
ابا ضرب و زور بازوی تو / چو صانع ترا زد درع برگستوان

درع: زره

ز زنگار او شد همه مرغزار / سراسر در و دشت هندوستان

زنگار: سنگ حنک

رگ بدسگالان در و جوی خود / پی بت پرستان در و خیزران
بدان مرکب وحش تگری / که ساکن یقین است و جنبش گمان
چو بادست از و بر هوا بادبان / چو کوهست بر خاک بار گران

گران: سنگین

چرا کوه را باد باشد رکاب / چرا باد را مار دارد عنان
ز سیر تو گوی مکان گیر نیست / که در لامکان گیر کرد مکان
اگر عرض او نیستی غیبتی / سخن گفتن عقل را ترجمان
اگر پیرت او نبودی ز فضل / همه رمز بودی نبودی بیان
کسی رایگان چیز ندهد بکس / همی جود او زر دهد رایگان

رایگان: مفت و بی عوض

بساط زمین شد مسخر بسی / که راندند از او کاروان

نشاید بد اندر جهان نعمتی — که از داغ جودش ندارد نشان
پسندیدنش هست سوی بزرگ — بهر دو جهان ناپسندش زیان
ایا پادشاه دانش گزین — ز دین تو اهل هوا را هوان
بزرگی و شاهی مثل آتش است — از آتش تو نوری و جز تو دخان
همی تا فصول طبایع ز سال — تموز و دی است و بهار و خزان
بمان تا زمین هست شاه زمین — بزی تا زمانست فخر زمان
به نیکی بکوش و بهشت برس — بشادی بباش و برادی بمان
همان فر فرخنده باداَت عید — عدو مستمند و ولی کامران
تو از قدرت ایزدی بر زمین — همی باش بر قدرتش کامران

وله ایضا

همی روم براد و همی زیم با بان — بجاه و دولت و نام خدایگان جهان
سر ملوک جهان میر نصر ناصر دین — سپاه دار خراسان برادر سلطان

اهل هوا: حاسدان
هوان: خاری
دخان: دود
مستمند: غمگین
ولی: دوست

کهینه عرضی از جاه او برون فلک — کهینه جزوی از قدر او به از کیوان
کسی که جز بتواضع بدو نگاه کند — بر آید از لب چشمش بجای قطره سنان
چو دید دشمن کو تیر در کمان پیوست — برون جهد بقفا دو ماقش چون پیکان
ز بهر آنکه زنی شاه را قلم باید — برست هیچ نی از خاک تا نبست میان
سخاش را وطن اندر دوار و ظلمت — چنانکه در ظلمات است چشمهٔ حیوان
بجای علمش جهلست علم افلاطون — بجای عدلش ظلمست عدل نوشروان
ز دیده بوسه برآورد آز رکاب بلند — بروی ره بدید بخت آن خجسته شادروان
ز باد طبعش و از کوه حلمش این عجب است — که او بباد سبک برگرفت کوه گران
همه خصالش پر فایده است چون حکمت — همه کلامش از معجزات چون قرآن
از آنکه در همه هستی همی نبود موجود — مدیح او بچه ماند بحمد یزدان
نه گر تو خدمت کاهی بخواهد از عطا — نه بیشی از گنه عفو او کند نقصان
ایا زمانه شده مقتدای همت تو — تو مقتدا و مروت نزد تو مهمان

کهینه: کوچکتر
سنان: سرنیزه
شادروان: سراپرده
نقصان: کمی

اگر گوئی جانی که زنده دارد تن / وگر گوئی عقلی که زنده دارد جان
نبو نشان ندهم از تو بهر آنکه ترا / نبو شناسند ای شاه جز ز امتحان
تو از بلندی چرخی و گردش تو بهر / تو از تمامی دهری و جنبش تو نهان
دهر: زمانه
بجای جهد قضائی که نشکنی بهر / بجای عهد وفائی که نشکنی پیمان
مبارک است بر احرار نام و خدمت تو / مرا نخست پدید آمده است ازین برهان
مرا جوان خرد پیر بخت بگزیده / بنام تو خرد پیر گشت و بخت جوان
خرد: عقل
از آن سپس که بدم ز خویشتن آگاه / بجاه تو ز من آگاه شد جهان عیان
چو خویشتن همه رو برت تو نام مرا / بگستری بهندوستان و ترکستان
اگر بگیرد مدحت مرا بسحر جلال / بیاورم که همه قدرت و همه امکان
مرا شناسد لفظ بدیع و وزن عجیب / مرا شناسد دعوی دفتر و دیوان
زبان من بمدیح تو تا دراز شده است / بمن دراز نشد دست محنت حدثان
حدثان: آفات
غذا ز نعمت تو خوردم و زان خوان بر / نه از سپاه راه و نه از در دکان

همو نعم تو ای شاه و پرورش دهٔ تو / وز آفرین تو اندر آبادی جهان
آبادی: نعمت ها
بدولت تو هم امروز جاه دارم و عز / ز خدمت تو بزرگی و نام دارم و نان
ز کس فرو نخورم تا بسر تو بسر نبود / مرا چه باک بود از فلان و از بهمان
تو ابر رحمتی ای شاه و آسمان هنر / همی بباری بر بوستان و شورستان
بدین دو جای تو یکسان همی رسی لیکن / ز شوره گرد بر آید خوری کس از بستان
اگر چه در با جل از سر سبک بار است / نه در گره دهر جا که بر چکد باران
همیشه تا که تموز و دی است و آبان است / چه از هوا چه ز خاک است نوبهار و خزان
تموز: تابستان
دی: زمستان
بجوی نیک بخش و برو نیک بگوش / بجز نیک بباش و بنام نیک بمان

ولها ایضا

گفتم نشان ده از دهن تنگ دلستان / گفتا ز نیست هست نشان اندرین جهان
گفتم که ساعتی بر من فرو نشین / گفتا که باد سر ز دماغ فرو نشان
گفتم که باد سرد زبان آرد همی / گفتا ز باد سرد رسد لاله را زیان
زیان: ضرر

گفتم که گلستانت همه ساله ز گل کیست
گفتا که گل عزت بباید ز گلستان

گفتم که آبدان شده روم را ز تو خشم
گفتا ز آب زرد شود رنگ زعفران

گفتم که مشکبار شد از جعد و زلف تو
گفتا ببوی و رنگ عبیرست مشک و بان

گفتم که هر زمان تو پدیدار نیستی
گفتا ستاره نیست پدیدار هر زمان

گفتم چرا تو دیر بنائی بر من همی
گفتا که تیر دیر بیاید در کمان

گفتم ببوسه تو زیان کردم ای نگار
گفتا ز بهر سود رسد مرد در زیان

گفتم جدا شدی ز من ای سیم تن بسی
گفتا رسم بدولت و فر خدایگان

گفتم یمین دولت محمود کامکار
گفتا امین ملت محمود کامران

گفتم خدای عمرش بادا هزار عمر
گفتا خدای جانش بادا هزار جان

گفتم که تیغ او بمیان مصاف چیست
گفتا که در مصاف هژبرست جانستان

گفتم که باد نیست بر آب او سبک
گفتا که کوه نیست بر پیل او گران

گفتم که پیل او بچه ماند بگاه رزم
گفتا بقلعه که بود آهنین روان

گفتم خدای عرش بدادش همه مراد
گفتا که هست خسرو گیتی سزای آن

گفتم هزار قلعه روانست شاه را
گفتا هزار قلعه روانست بارو آن

گفتم که رایگان نگرفته است مملکت
گفتا که مملکت نتوان یافت رایگان

گفتم که یار بود مراو را ایزد و رزم
گفتا نخست یاری باید ز آسمان

گفتم که زین گذشت مراو را که یار بود
گفتا چهار چیز بگویم ترا عیان

گفتم که آن چهار کدام است باز گو
گفتا که تیغ و تیر و دل و

گفتم که حد غزنین از فر او چه کرد
گفتا که زر سرخ پدید آورد ز کان

گفتم کجاست دولت و با کیست همعنش
گفتا که پیش اوست کمر بسته بر میان

گفتم که دشمنش بجهان اندرون کجاست
گفتا مثال سیمرغ از دیدها نهان

گفتم سزای دولت و ملکست شهریار
گفتا سزای تاج و کلاهست جاودان

گفتم همیشه تا بود اندر جهان بهار
گفتا همیشه تا بود اندر جهان خزان

گفتم نگاهش باد بکام دل و نشاط
گفتا خدای عرش مراو را نگاهبان

ولە ایضاً

چیست آن آب چو آتش آهن چون پرنیان
پروان تن پیکر با گهره چون پابن روان

از بجنبانیش آیت از لرزانی درفش
از نهیب آتش برآرد از بجنبانی کمان

از خرد آگاه نه در مغز باشد چون خرد
ور گمان آگاه نه در دل رود همچو گمان

آینه دیدی او گسترده مروارید خرد
ریزه الماس دیدی بافته بر ریسمان

بوستان دیدار و آتش کار شناسنده خرد
کاتش او وجه آن باشگفته بوستان

آب داده بوستانی سبز چون شمشاد کن
زخم او همرنگ آتش بشگفاند ارغوان

در پدید او چشمه سیماب دارد در کنار
واندر آهن گنج مروارید دارد در کران

هیچکس دیده است مر سیماب را چشمه بر زند
هیچکس دیده است مروارید با پولاد کان

تا بدست شاه باشد تازه باشد بیغفوان
کشتن بدخواه او را تیره باشد بیغفان

شاه گیتی خسرو لشکرکش و لشکرشکن
سایه یزدان شه کشورده کشورستان

زیر کردارش بزرگی زیر گفتارش خرد
زیر پیمانش سپهر و زیر فرمانش جهان

پرنیان حریر
درفش بیرق
بیکران بی انتها
سیماب جیوه
فسان سنگی که آهن را بدو حربه تیز کنند
بیغفان

گر سخن

گر سخن گوید خرد او را ستاید در سخن
ور میان بندد بزرگی پیش او بندد میان

جان سخن گوید بپاسش آفرین گوید خرد
دل دهان گردد بدان گفتار و بندد اندر زبان

گر نه از بهر زمین بودی نشستی پیش او
هر میان را نیستی پیوند و بند اندر میان

پست گشته راستی از نام او گردد بلند
پیر گشته مردمی از یاد او گردد جوان

ابجد دراجان و تن را دانش و دارا امید
پادشاهی را چراغ و نیکنامی را نشان

سوخته تیغ درفش لشکر ترکان حصن
پرده گرد سپاهت لشکر هندوستان

بر دل تیره نهاده پیش یزدان دیده اند
داغ شمشیر تو ای شاه جهان چیپال و خان

بر سپهر مهر بر کین و مهر او
در سر گفتار چشمی در تن کردار جان

خواسته بخشی که خواهنده جهان فرزند اگر آید بدست
زیر هر گنجی را انگشت تو گنجی شایگان

کوه کانها ذخرا گردد بجنبش ابر تست
کوه گردد زیر زین و باد گردد زیر ران

گرت پیل و روان باید بحکمش بر کن
گرد میدان پیل گردد لشکر نازدان

زخم دیوار استاره چون شود در بره
بر تو زان سنان در جوشن و برگستوان

سنان زهو در جوشن

میان کمر
چیپال هندو شه
شایگان قیمتی
برگستوان سینه پوش اسب
نامه

تن با بند قوی دارد زند کابر انجام … جان ز بیم تیغ تو بر مرگ دارد دیدبان
از هنر یکی بیابد پند دل و بازوی تو … از رمه خیری بیابد چون بماند بی شبان
کارخواهی کاربخشی کاربند و کارده … کاربینی کارجویی کارسازی کاردان
شادی و شاهی تو دار شاد باش و شاه باش … جامهٔ شاهی بپوش و نامهٔ شاهی بخوان
نیک باد آزادهٔ کز تو باشد نیکبخت … شاد باد آن دل همیشه کز تو باشد شادمان
تا بنور اندرون باشد نشان نوبهار … تا سپاه تیرماه آرد نشان مهرگان
خرمی و زنده کامی و بزرگی و هنر … با تو باد این هر چهار اشاه گیتی جاودان

وله ایضا

قوی بدین محمد آب فرقان … چنانکه حجت سلطان بر آب سلطان
بدین دولت و پیرانه تیغش ملک … بدین ملت آراسته بدو ایمان
ز خیر هر چه رسول خدای اخبارست … همی بدیدار سایهٔ خدای عیان
رسول گفت که سلطانهای روی زمین … مرا همه بنمودند از گران بکبران

تیر ماه اول پاییز
مهرگان خزان
ریب حشم
بیغوله سوراخ و کنج



وزین پس بر بندد و تیغ محمودی … بهر کجا بنمود نداز و مرا یکسان
همی درست شود آنکه مصطفی فرمود … کنون بحکم خدای از خدایگان جهان
عجب مدار تو زوان صفت که دولت او … خدای را غرضست و رسول را برهان
همیشه از قبل آفرین خدمت او … خرد گشاده زبانست و کلک تیز زبان
بیک سفر ملکان را نبود جز یک فتح … وگر نبود از و سود بود در زیان
بهر یکیست خداوند را و پنجه فتح … گرو نکرد یکی اردشیر و نوشروان
دری گشاد که وهم اندرو شود عاجز … رهی برید که دیو اندرو شود حیران
رهی تنگتر از عهد مردم بیدین … درازتر ز غم یار در شب هجران
بساطهاش همه سنگهای همچون حک … نباتهاش همه خارهای چون سوهان
چنان قفر که هنگام برگذشتن او … کسی ندید ز پیل بلند جز پالان
چنان گذشت ازو شاه خسروان که همی … که باد مرکب او را اگرچه بود عنان
ز آب موج چو بگذشت رایت منصور … فکند دولت او مر فتوح را بنیان

کلک قلم
بنان انگشت
دهم خلیج
نبات سبزه
قفر زمین بی آب
ریگ دمنده رمل زار

هم از تخت ببر ساده برگنبد سپاه — یکی حصاری کش سر برابر سرطان

بپشت‌های فرش بماه کنگرها — ز سنگ خاره مرا ور اقواعد ارکان

بگرد خندق او در ده بسد بشته مح — چنانکه وهم در آن نشه بگذرد آسان

باغی بگرفت آنحصار و عارت کرد — خدایگان زمین خسرو حصار ستان

درونه سایر ماند و نه طایر از برخاک — دو لک ز لشکر او شد بزیر خاک نهان

حصار دیگر بگواره شد که شاه عجم — بکندش از بن و یکباغش بداد امان

مرادش آنکه ربادت کند مر ابار از — بگهر و لشکر کفر اندر آورد نقصان

حصار دیگر بد به ابر او هارون — سپاه او فوو کنج خانه آبادان

گرفت حصنش و پیلان و گنج او برداشت — حصارهایش مسلمانند پیر و جوان

دگر حصار بهادین که برجش از بالا — همی بسنبی با چرخ آسمان عنان

همی بنالد گفتی زمین و رنجه شود — زباره باره یکباره شارستان

بگرد خندق او بسته که هرکز هم — بدو درو شوانند شد از گران نگران

سرطان: نام یکی از دوازده برج دوازده‌گانه
رمح: نیزه
سایر: رونده
طایر: پرنده
لک: باصطلاح هند صد هزار
شارستان: قلعه

درو سپا

درو سپاهی محکم چو کوه و حمله چو آب — ز تیزی آتش و زمژه قطره باران

ز جان چو نفس برخاش دست شسته همه — بزرگه بکف دست برنهاده روان

بدان حصار در آن لشکر قوی کرد چند — فریفته شده و آمین نشسته از خذلان

همی بکفت که با من که بس بود سپاه — بکنج خانه پیلان آهنین دندان

چو دید رایت منصور شاه بر در حصن — فرو گرفت گریبانش ناگهان خذلان

بمغز قصد سر تیغهای آینه رنگ — بدیده قصد سر تیرهای خون افشان

بخت رمزی سو گریخت و شعاع — سپهر اخضر را بار داشت از دوران

همی زدندی شمشیرها و آن سرای — دو زلفشان یاسمن بر همی زد چوگان

حصار بعمت از آن لشکر قوی بسته — بیک چهار یک از زور خسرو ایران

چو دید نصرت شاه زمانه و داشت — بدست او اجل خویش را بدید عیان

گریخت خویشتن اندر میان آب افگند — نگشت خویشتن و دیگران در آب روان

و گرچه هست گرمن و گر نگویم از آن — هراز کرده اگر گویم از فلان و فلان

برخاش: تندی و غضب
خذلان: خواری
اخضر: سبز
دوران: گردیدن
عیان: ظاهر

هزارگان

و له ایضاً

خدایگان بزرگ آفتاب دولت و دین ... امام عصر خداوند خسرو دو زمن
یمین دولت و دولت بدو قوی و متین ... امین ملت و ملت بدو بهی ز فتن
بطبع رغبت نیکی کند چنانکه کسی ... بطبع او نبرد دل بجز به نیکی ظن
دراز دست بدی را چنین که کوته کرد ... ز طبع خویش ببرید دست اهرمن
اگر بهند و خراسان بزرگ نام شدست ... چنانکه آتش اندر میان پیراهن
جهان‌کشا پادشاها مها خداوندا ... توئی که حجت راز بر لفظ تست وطن
بزرم گردن دشمن جام تو گوئی ... که دست داود ستی دشمنان آهن
نو زنند همی بندگان که در گیتی ... تو روح پاکی و جز تو همه جهان چو بدن
چه آنکه گوید من بشمرم فضائل تو ... چه آنکه گوید دریا تهی کنم بدهن
بهیچگونه سخن بر محل تو نزنند ... اگر نه بتوان شد بر آسمان برسن
بجام طبعی بیش تواند سوار ... پیاده شان بکشند خام در گردن

زمن: عصر
فتن: جمع فتنه
ظن: گمان
اهرمن: شیطان
مه: بزرگ
داود: پیغمبر خدا
رسن: ریسمان

ز دشمنان

ز دشمنان تو اندر مضرت جهان ... جهانبانان همه از فعلشان بدرد و حزن
ز جاهشان بر باب و ز گاهشان بگسل ... ز تختشان بر باو ز بختشان برکن
ببر ز چشم خداوندشان چو خواب وسن ... بتیغ جمع سپهشان چو ذره پراکن
کسی که از تو نهان کینه دار دارد دل ... دلش بطالع تو شرزه گردد و توسن
نهان نماند زیرا که کینه تو بلاست ... بلا نهان نتواند داشتن بحیله و فن
کسی بخانه در آتش فروخت نتواند ... چنانکه بر نشود دود از و سوی روزن
خدای پیش تو آرد همی عدوی ترا ... اگر بود [illegible] اگر بود بعدن
خدایگانا گفتم که تهنیت گویم ... بجشن دهقان آیین زیب بهمن
کر اندرو بفروزند مردمان مجلس ... بگوهری که بود سنگ و آهنش معدن
چو حمله تو قوی و چو عدل تو باعیب ... چو همت تو بلند و چو رای تو روشن
برزنی که از و اندکی بفروزند ... بنور تا فلک ماه بر زند برزن
چنین که بستم آیین تو قوی تر بود ... بدولت اندر این جشن و بهمن

حزن: غصه
گاه: [illegible]
توسن: سرکش
بهمن: زمستان
برزن: کوچه

امروز

تو مرد دینی و این رسم رسم مردان است / روا نداری بر رسم گبرگان رفتن

جهانیان برسوم تو تهنیت گویند / ترا برسم گبرکان تهنیت بگویم من

ز آتش است پدیده بلکه آتش آتشت / که تیغ بازنه بباری زند یکی گفتن

وزان زبانه همی تیغ زبان دون نشود / ز خانه دان اندیش و دشمن اشتون

همیشه تا خرد از آتش آب بخرد را / بنالهای خوش و لفظهای مستحسن

بقا باد و بکام تو باد کار جهان / سپاه و دولت گردت گرفته پیرامن

ز لاله رخ خوبان و سرو قد بتان / سرا و مجلس تو همچو بوستان و چمن

وله ایضا

بفال نیک و بفرخنده روزگار جهان / لبان دولت شاه جهان شده است جوان

اگر ز گوهر باشد ابر شد چو صدف / چرا شد از گل باکه دشت چون بستان

فگند شادروانی بدشت باد صبا / که تار و پودش هست از زبرجد و مرجان

چو مجلس ملک الشرق از نثار ملوک / بجهری و بفیض نهفته شادروان

گبرگ: تصغیر گبر مجوس
مستحسن: پسندیده

کنار لب

کنار پر گل از آنگه دگل که ابر سیاه / فرو گذشت بدو پر گلاب کرد دهان

درخت راحه آید همی ز شاخ شاه / که شعر خواند بر شاه پیش ثعبان

زبان و چشم بر آرد همی کنون زخید / شکوفهاش همه چشم و برگهاش زبان

دخان از آتش جستی همیشه تا بوده / کنون چه بود که آتش همی جهد ز دخان

جهان جهد که تو گوئی همی در ست / ز گرد لشکر جرار حمله سلطان

یمین دولت عالی امین ملت حق / نظام دولت تازی و دولت سلطان

بروزگار عزیزش عزیز گشت خرد / باعتقاد درستش درست شد ایمان

ز بندگیش علامت بود میان بستن / ملوک از پی آن زرین کنند بند میان

بخدمتش ملکان سرفرو برند بتخت / از آن بتاج سزاوار شد سر ملکان

اجل بیاید و انگشت بر نهد بعدو / بباغ اندر گو تیر بر نهد بکمان

بزرگ چون خرد او عزیز چون دولت / قوی چو حجت اسلام پاک چون قرآن

چگونه دست گذارد بدیشان خوشش / که جود او را باید چنین هزار جهان

بعربی ثعبان
ثعبان: اژدها
تازی: عربی
عدو: دشمن

اوج سلطان

بود عطای امیران بکیسه و کاغذ / عطای میر خراسان بگنج و دیهگان

همی رود بر هر لفظی از مدایح او / هزار حجت و با هر یکی هزار زبان

ز بسکه آتش زد شاه در ولایت هند / کشیده دود ز بتخانهاش بر کیوان

بر آن زمین گرم میر گشت هوا / سیاه گشت هم از دود چهره ایشان

ز باد سرد بر آوردن برهمنیانش / زمین ترکستان سرد سیر گشت چنان

قیامت آمد و این هر دو داغ مانده بود / ز تیغ شاه بهندوستان و ترکستان

اگر بخواهی دیدن نوروزنامهٔ فخر / رسوم شاه ببین و مدیح شاه بخوان

بعمر و روزی غمگین مباش تا دهدت / نشان روزی بی رنج و عمر جاویدان

بشاه رو که ده انگشت شاه در دو کفش / کلید روزی خلق است و چشمه حیوان

سخن فروشان آیند نزد او چو روند / ز جود او شده جوهر فروش و بازرگان

یکی مبارک حضرت قصد خدمت او / کجا که آفت درویشی اندرو عیان

بدان رسند بتنگی که او نماید راه / بدان دهند بزرگی که او دهد فرمان

کان: معدن

بازبرد: مقصود آنکه سرد شدن درز می حرارت

رسوم: نشانها

حرز: تعویذ



شود اشارت تعنیش دعای پیغمبر / اگر عدو گذارد ز ماه جوشن و خفتان

ز جان و عقل مصور شده است پیدائی / که پیکرش همه عقلست و صورتش همه جان

هر آنکسی که خدایش عزیز خواهد کرد / بسوی خدمت شاهش دهد بخت نشان

بناز عرضه بده و کن که بی نیاز شوی / حدیث او کن تا رسته گردی از حدثان

سخن ببر و بر تا بخشش زنی نو آر درخش / دلت بدو ده و آنگه دل ملوک ستان

بدوست قصد همه مردمان بنام آن / که جز ولایت او جایت آبادان

مبارکست پی رای او بهر چه رود / هزار گونه پدید آمده است از وی برهان

هم از مبارکی رای شهریار آمد / امیرزادهٔ بغداد نزد او مهمان

اگر توانستی داشتن ز آفت و عیب / نگاه خانهٔ خویش و ولایت کرمان

ولیکن از قبل آنکه او همیدانست / کفایت و کرم و فضل خسرو ایران

زمین نتوانستی داشتن خدا نگاه / گر استوار نکردی چنین بکوه گران

بزرگتر بود آن دولتی که شاه دهد / بدست دولت و ماند گردش عنان

خفتان و جوشن: جامه زره است

نخست: اول

حدثان: آفات

کفایت: کار رهین

چو طالع شد بزرگان او قران بزرگ | ز حکم طالع باقی برست حکم قران
نه دولتی که از او رخت بر برد زوال | نه مرتبادت او را نه کند نقصان
رونده دولت پاینده باد ملکش از این | چو پایدار زمین باشد و رونده زمان
همانکه با او بکار جنگ دندان زد | کنون بطاعت او آمد از بن دندان
اباکش ده یکی دشت و آفرید حق | نبست دولت او را که آفتاب توان
اگر بد آنچه بخندد بکینه جستن تو | بماند آنکه نه بندد بکین تو پیمان
اگر مخالف تو جان آهنین دارد | کندش ریزه ریزه سر نیزه تو چون سوهان
چو شیر بیند در چشم او شود نیزه | اگر ز دیده شیر آیداده تو سنان
چنانکه تازی نژاد کشور املاک تو زمین | کسی نیارد زان سر بدین سر میدان
جهان اگرچه بزرگست بر علامت تست | نیابه ماند و نام تو از برش عنوان
همیشه تا نخران باد زرگری سازد | شود نبوت نوروز باد مشک فشان
بملک خویش بپای و برای خویش نرو | بنام خویش بناز و بجاهی خویش بمان

دندان زدن کنایه از جنگ و اطاعت نکنند
بن دندان مقصود طوع و رغبت است

عنوان ابتدا



زمانه داد تو داده است و ملک بر | خدای کام تو رانده است کام خویش بران

وله ایضا

بدان گرد لب آن سیمین زنخدان | بدان خمیده کی زلفین جانان
یکی گوئی که از کافور گوئیست | یکی گوئی که هست از مشک چوگان
چه چیز است آن خط مشکین و آن لب | که دارد رنگ راح و بوی ریحان
یکی مانند مشک اندوده لاله است | یکی مانند زهر آلوده پیکان
شکنج و زلف و چشم او ربایند | دل از دست خردمندان بدستان
یکی دعوی کند مر جادوی را | یکی بنماید اندر وهش برهان
عزیز از من بنزد من دو چیز است | روانست و زبان آفرین خوان
یکی در طاعت یزدان عزیز است | یکی در آفرین مدح سلطان
ببین دولت اندر دور گردش | ایمن ملت اندر دور دوران
یکی در گشت ملک او گشت دولت | یکی در دور دین دور ایمان

راح شراب

روان جان

دو طوفان تیغ باریده ز آتش | یکی در هند و دیگر در خراسان
یکی بر تخمهٔ جیپال و داود | یکی بر ایلک و خیل قدرخان
چه چیز است آن دونده کلک خسرو | چه چیز است آن مبارک تیغ بران
یکی اندر دهان حق زبان است | یکی اندر دهان مرگ دندان
اگر شمشیر و گر لشکر کشد او | نخواهد روز جنگ و روز جولان
یکی دریا کند صحرای آمو | یکی صحرا کند دریای عمان
به پیمان تیر چرخ و تیر ناوک | همی بازوی او بگذرد آسمان
یکی بر قلعه‌گش کوه تار است | یکی بر جوشنی کش جبه سندان
مبارز را سپر تن پیش خسرو | چو بگراید عنان و خنگ بگران
یکی خوی کرده اندر زیر جوشن | یکی خف کرده اندر زیر خفتان
فلک مرقعه و مرباغ او را | به پروزی درافکنده است پنهان
یکی را سد یاجوج است باره | یکی را روضهٔ خلد است نالان

همیشه گنج و کاخ شاه گیتی | نوا افزای نعمتهای الوان
یکی پرداخته است از بهر زایر | یکی آراسته از بهر مهمان
برهنه شاعر و درویش و زایر | در ایوان از عطای شاه ایران
یکی دیبا فرو ریزد ز رزمه | یکی دینار بر سنجد به قپان
ز نعمان بگذرد در خدمتش مرد | به بخشش بگذرد شاعر ز حسان
یکی را او کند نعمان ز نعمت | یکی را او کند حسان ز احسان
همه هندوستان پر شیر و دیو است | بگرد کشور آباد ان و ویران
یکی در خون دل غرق از خماش | یکی بر آتش تیمار بریان
سخن از شنوی بسیار و اندک | هنر از شنوی پیدا و پنهان
یکی پیش آید از جان سخن گوی | یکی پیش آید از ریگ بیابان
همی تا بر بر نیلوفر آید | چنان کاید گل سوری به نیسان
یکی چون گوهر کوه نشابور | یکی چون زاده کوه بدخشان

الوان رنگ رنگ
زایر زیارت کننده
رزمه بقچه
قپان
حسان شاعر
اندک کم
نیسان بهار

دعا از من دو باشد شاه را بس	همی گویم همی تا باشدم جان
یکی تا ملک باشد تو همی باش	یکی تا ملک ماند تو همی مان
عدوی ملک و ضد دولت باد	به دردی کش نباشد روی درمان
یکی رای سعادت باد و طالع	یکی رای زیادت باد نقصان

وله ایضاً

زهی شرق و شاه زابلستانی	خداوند قران و صاحبقرانی
ز دولت یمینی بدولت امینی	بر این هر دو بر اصل بن امانی
تو محمود نامی و محمود کاری	تو محمود شانی و محمود جانی
زمانه دلت و نوا و را ضمیری	بزرگی ثبت و نوا و راد روانی
بجز بار چیز لبت کان تو داری	بجز عیب چیز لبت کان نبودانی
زمینی نه کافتخار زمینی	زمانی نه کافتخار زمانی
سپهری نه رهنمای سپهری	جهانی نه کدخدای جهانی

عدو: دشمن
ضد: مخالف
یمن: مبارکی
سپهر: آسمان

بدیدار ماهی بکردار شاهی	بفرهنگ پیری بدولت جوانی
بفرمان گشایی بمیدان قضایی	بهمت زمینی بقدر آسمانی
تو مر دولت خسروانی جهانی	تو مر ملت تازیان را زبانی
تو مر چرخ فرهنگ را آفتابی	تو مر گنج هوشنگ را قهرمانی
خرد را اگر چند رای تو پیشی	وفا را اگر عهد نو بر جهانی
زکین و زمهر تو شمشیر و کف	بدین کینه جوی و بدان مهربانی
تو تیره بسنگ ابیه در گذاری	تو پیکان ز پولاد بیرون جهانی
زمین را قراری فلک را مداری	ادب را شعاری سخن را معانی
توئی مایه علم لیکن نه عقلی	توئی معدن زر و لیکن نه کانی
سخا را دمنده یکی بحر ژرفی	وفا را شگفته یکی بوستانی
بقدر آفتابی بداد آن سحابی	نه ابی نه آبی هم ابی هم آبی
بنام اندرون از جهان بیکرانی	بکام اندرون در جهان کامرانی

فرهنگ: عقل و هنر
هوشنگ: یکی از پادشاهان پیشدادی
ژرف: عمیق
سحاب: ابر

زاکانی

بزرگان گهر پوشند و گوهر فشانند — تو گوهر نمائی و گوهر فشانی
چو برق تیغت رونده در آهن — که تو برق تیزی و آهن کمانی
نداده است مر خاک را رایگان کس — تو دینار و گوهر دهی رایگانی
عیانهای باطل خبر شد به تیغت — خبرهای حق هم بدو شد عیانی
چو در پیش شمشیر تو شیر شرزه — چو برگ رزان پیش باد خزانی
بدانی که بدخواه تو کیست گوئی — همی دانش از لوح محفوظ خوانی
چنان ترسد از تو گمان مخالف — که گوئی تو اندر میان گمانی
امل را امان داد اجل را گرفته — گرفته یمین تو تیغ یمانی
مکان و زمان است در خدمت تو — اگرچه تو اندر زمان و مکانی
توانی که خواهند اکرام کردن — که در مجلس تو بوند از ادانی
توانی که هر جا که باشد بنا شد — دل اندر بنا زو تن ار با نوانی
بخواند مر آنرا که خوانی سعادت — براند مر آنرا که تو برانی

رایگان / ارزانست
شرزه / قوی
یمانی / منسوب بیمن
ادانی / پست ها



تو مر حادثات زمانرا بلائی — تو مر نادرات زمانرا بیانی
بکف زعفران را کنی ارغوانی — برزم ارغوانرا کنی زعفرانی
نه چندان بود دولت پادشاهی — نه چندان بود نعمت و شادمانی
رسوم تو در دولت تو خدانی — بقای تو در عز تو جاودانی
همی تا درستی و بیماری آید — جهانرا ز نوروزی و مهرگانی
مباد این جهانرا ز تو بر زیادت — تن و نعمت و دولت جاودانی

ولهُ ایضاً

گل خندان خجل گردد بهاری — که تو رنگ از بهار و گل برآری
نسیم و مشک بازو جان ارزانی — که سیمین عارض و مشکین عذاری
نگار قندهاری قند لب هست — تو قندی لب نگار قندهاری
بمشکین زلف شهرآشوب بندی — بجادو غمزه جانرا هیچ کاری (بیکاری)
نگار و زنگ بر دلها فکندی — بجعد زنگی و زلف نگاری

نادرات / عجایب
عز / عزت
برآری / یعنی بیرون آوری
عذار / رخسار

برنگ از لالهٔ خودرنگ عکسی — ببوی از عنبر سوده بخاری
همی خندی که ماه سرو قدی — همی بالی که سرو جویباری
خداوند زمانه میر محمود — که کار ملک ازو گشته است کاری
ایا خورشید رای و مشتری طبع — تو از هر دو جهان آباد کاری
بجای بخشش دستی ببخشش — بجای بردباری بردباری
سخن داند که تو چابک ادیبی — عنان داند که تو زیبا سواری
تو خورشیدی ولیکن بی زوالی — تو گردونی ولیکن بی مداری
کفایت را بهر خیری مشیری — جلالت را بهر فضلی شعاری
بهر علمی که تو گوئی امامی — بهر شهری که باشی شهریاری
ادب را زیور و دین را نظامی — خرد را اصل و دولت را شعاری
بدعوت خسروان را حق نمائی — بمعنی چاکران را حق گذاری
جهان اگذرانی بگذری خود — بدان ماند که گشت روزگاری

بالی: رز بالیدن است بمعنی نشو کردن
بردباری: حلم
مشیر: اشاره کننده
دعوت: خواندن

کمال و افتخار از دولت آمد — تو دولت را کمال و افتخاری
بچشم دوستان اندر تو نوری — بچشم دشمنان اندر تو خاری
شکار خسروان مرغ است و نخچیر — شکار تیغ تو شیر شکاری
دل روباه و طبع غرم گیرد — ز بیمت شیر تو شیر مرغزاری
اگر حمله پذیری کوه و سنگی — وگر حمله بری موج بحاری
بجای صلح مهر دوستانی — بجای رزم تیغ ذوالفقاری
بعهلت کبک تند لبذر یاتن — ز بیمت سنگ خون گرید بزاری
یکی پیوست اندر حد دیدار — بجد آزمون اندر هنر آری
دل آزادگان خواهنده بست — که تو آزاده را خواستگاری
فلک بند غم است و تو نجاتی — جهان بزم بهشت و تو بهاری
ببزم اندر سعادت را قرینی — بصدر اندر جلالت را عیاری
برحمت بر سر خورشید تاجی — بهمت بر سر کیوان غباری

نخچیر: شکار
غرم: آهو
بحار: دریاها
آزمون: تجربه
نهار: روز

یمین دولت و حق را امینی　　امین ملت و دین را اباری

همی خورشید نور آرد نثارت　　که تو زیبنده نور و نثاری

اگر بر سنگ بگشائی تو بارد　　وگر کف را بدریا در گذاری

بسنگ اندر گشائی چشمه خون　　بدریا در پدیداری شماری

چو دیده چشم را عقل و خرد را　　تو مردین راه و دولت را بکاری

بحجت گمرهان را رهنمونی　　بطاعت عکسان را غمگساری

که از گردن کشان کشورستانی　　بگردون دادگان کشورسپاری

همی باز زند هنگام نوروز　　نسیم باغ با عود قماری

شود گلبن عماری و گل زرد　　چو کوکبهای زرین بر عماری

ز فیروزی و ملک و دین همی باد　　ترا بر ملک و دولت پایداری

وله ایضاً

ای شکسته زلف یار از لشکر تو داستانی　　دشت و دشمن اگر با ساحران همداستانی

بیدار: هشیار
رهنمون: رهنما
قماری: جائیست در ... عود آنجا
دستان: مکر و شعبده



گاه با ماه دو هفته گردش ساغر کنی　　گاه مر خورشید را در غالیه پنهان کنی

هم زره پوشی و هم چوگان زنی بر ارغوان　　خویشتن را گه زره داری و گه چوگان کنی

بشکنی بر خویشتن تا نرخ عنبر بشکنی　　خویشتن لرزان کنی تا نرخ زر ارزان کنی

مستی دیوانه بر آتش چرا غلطی همی　　مستی پروانه گرد شمع چون جولان کنی

چون بخواهی گشت گردش گاه تو دیبا بود　　چون بخواهی خفت بستر لاله نعمان کنی

دل نگهداری تن از دردش که دل آمد ترا　　آشنای کدخدای خسرو ایران کنی

خواجه بوالقاسم عمید بنده اگر نعمت او　　شعرهای عنصری پر لؤلؤ مرجان کنی

عادلی کز بس بزرگی و تمامی عدل او　　عار دارد گر حدیث عدل نوشروان کنی

اصل فرمان دادن اندر طاعت فرمان اوست　　بر جهان فرماندهی گر خواجه را فرمان کنی

ای خداوندی که گر بکام تو گردد فلک　　آرزوی خویش را تو بر فلک تاوان کنی

مرد بیابد شعر از نعمت و احسان او　　تو ز بس کاحسان کنی مداح را حسان کنی

وعده زان تا نباشد جایز اندر طبع تو　　ور وعیدی کرد باید عین نسیان کنی

غالیه: عطریست
نرخ: قیمت
نعمان: ...
تاوان: جریمه
وعید: تهدید
نسیان: فراموشی

| | |
|---|---|
| از نجوم آسمان جا کر دون همتم ترا | گاه آن آمد که تو بر آسمان دیوان کنی |
| از درازی دست و فرمان و نده مر ترا | دست بر کیوان زنی گر دست بر کیوان کنی |
| تا بدید ایوان تو کیوان همی جوید شرف | آرزو گردد که او را شرفه ایوان کنی |
| زآرزوی آنکه بوسد پای تو خورشید بهشت | خواهدی کز روی او نقش شادروان کنی |
| گرچه پنداری که چون نجوم در عزم خویش | موم را در برج عزم خویش چون سندان کنی |
| گرنه خورشیدی چرا خیره شود در دست تو | ورنه جانی پس چرا اوصاف او حیران کنی |
| نیستی خورشید و داری فعل خورشید از کرم | نیستی جان و همی از لفظ کار جان کنی |
| گنج برداری همی تا رنج برداری ز ما | رنج برداری همی تا عالم آبادان کنی |
| آن زرشکی تو که از دلها بشوئی گرد غم | وآن پزشکی تو که درد آز را درمان کنی |
| گرچه ابراهیم بن آذر نو مداح تو | چون عطای سنجاب آتش بهر بجان کنی |
| ور بدریا برگذاری تو سموم قهر خویش | ماهیان را زیر آب اندر همی بریان کنی |
| از در برهان دو پیغمبر براهیم لطیف | این دو هم شغل تو که این گه کنی گه آن کنی |

نجوم: ستارهها — کنگره: شرفه — عزم: همت — زرشک: طبیب — آزر: حرص — برهان: دلیل

(اعطا

| | |
|---|---|
| از عطا تو معجزات عیسی مریم کنی | ور تو خشم معجزات موسی عمران کنی |
| بر صدف باری غرب آورده ابر ار کز تو | گوهر از باران کند تو گوهر از قطران کنی |
| از خردمندان که بر درگاه تو گرد آمدند | تربت حضرت همی چون تربت یونان کنی |
| چو خرد بر هرچه روحانی همه واقف شوی | چون فلک بر هرچه جسمانی همی دوران کنی |
| گر نخواهی از درستی و یقین اعتقاد | کفر کیشی را با بیانی همی ایمان کنی |
| چند خلق از بهر خوشنودی تن مدبر از جهان | تو همی چند از پی خوشنودی یزدان کنی |
| تا جهان باقی بود بادت بقا تا عالم را | با به نغز رائی و کار ملک را سامان کنی |
| او ز مرد و عید فرخ باد و بر بدسگال | روز او نیران کنی و دلش را بریان کنی |

وله ایضا

| | |
|---|---|
| خدا آفرید بتا روی تو ستوده خدای | مجوی فتنه و روی ستوده مر دارای |
| بعارض تو زآن کرد مشک سوده بهشت | بچشم خود مکن خلق را بلا منمای |
| بلای فتنه جعدت شب دل خلق | متاب زلف و دگر بر بلا بلا مفزای |

عطا: بخشش — تربت: خاک — ایمان: ... — سامان: نظم و تمشیت — ستوده: حمد شده

یعنی مراد از ... عیب ... چشم خود ... خلق ...

تا فتنه

بلغ مراد

ببین کمر و لب گشادن از خنده | همی میان و دهان ترا به پسندری
وگر نمود نخواهی همی میان و دهان | یکی چند لب از خنده و دون یک بی
دگر بجور نکوشی که جور نپسندد | خدایگان خراسان و میر بار خدای
ببین دولت پیروز روز ملک افروز | امین ملت پیغمبر جهان آرای
جو امر نافذ او خلق را چه گردش چرخ | چه سایه علمش ملک را چه چتر همای
بملک بنای سعادت همی بپای کند | بر آن زمین که همی شاه بنگرش بپای
هوا چو خاک لطیفش فرو نشیند | زمین چو ذره ز حلمش بماند اندر وای
جلال همت او را اگر به پیماید | به عمر خویش نه پیماید آسمان پیمای
کمند او ببرد زور پیل گردنکش | سنان او بکشد سنگ شیر دندان خای
همی نکو نشود از پس نهیب نشاه | ببرگ خانه خان و بهند رایت رای
هنر بمایه فرهنگ او ندارد سنگ | خرد بمرتبه رای او نگیرد جای
اگر جلال ثنائی بپرسش را الهی است | وگر کمال ثنائی هنرش را ابتدای

بکهف عادت او هیچ ظلم را که برو | بلطف فکرت او هیچ حق را که بپای
برای کین نامش دهان بعنبر شوی | بحال کفش مدحش زبان بزر اندای
مجوی دولت را جز بر آن مبارک در | زمانه را مطلب جز بر آن خجسته سرای
زبان کینه ورش هم بزخم کین او | بزخم مار بود هم زبان مار افسای
خدایگانا علمی نماند و فایده | که خاطر تو مرا ز اکر دو دست گرای
ز رات نعمت پرورده هسی روی | ز رات فرمان فرمود همی و وای
مبارکت باد این جشن مهرگان بزرگ | نصیب شاد از این جشن بر کند بپای
بساط بزم کن از گونه گونه باغ | سرای خلد کن از نغمه نغمه سرود سرای
نشستگاه یکی نوبهار ساز بدیع | بجای گل می سوری بجای بلبل نای
همار بسته هم امیدون دل ولی و عدو | ولی بعیش و ناز و عدو بغلغله وای
اگر زمانه نگردد تو باز زمانه نگرد | وگر سپهر نگردد تو با سپهر بسای

ولہ ایضاً

الحق ار زادی بدان روی تو فال مشتری — لعبت انگور بخت فال مشتری آمدی
گر ز عنبر بر سمن عمدا تو افکندی گره — آن زره که کاشت از غالیه بر سر مشتری
گر ز عنبر بر تو و کلک بیار ارد زرا — باز را آید وسنی کی بود با کلک دری
گرچه از دلها برد و عرعر گرازات — تو همی روی بدلها برکه یاسمین عرعری
گرنه ابراهیم آزر گشت بتگر زلف تو — بت ابراهیم آزر تو بکار آوردی
گر تو کسی را نیارائی نباشد پس عجب — زانکه تو آرایش میدان و شاه صفدری
خسرو شرق بس ولت ان گر من او — وین قوی گشت و زمانه بی وی بی کسری
خرم نورانی که پنداری او گوید گره — فر زدانی که پند روی او گوید فری
ای خداوندی که از بیم سر شمشیر تو — در زبان احشیجان شد گسسته داوری
هرچه پیغمبر بگفت از تو پدید آمد همی — حجت پیغمبری با حجت پیغمبری
هستی یزدان ز اندیشه معنی برترا — تو نه یزدانی و ز اندیشه معنی برتری
هر کسی عنبر همی جوید ز بهر بوی خوش — تو ز بوی خوی خوش اندر میان عنبری

مبارک مشتری
مشتری فربه
درخت سفیدار عرعر
زره فرجه
فربه
احشیجان عنصر چهارگانه

گر بحرب اندر بود لشکرپناه خسروان — چونکه روز حشر باشد تو پناه لشکری
تا همیرانی چو بادی چون بیار ار برین — تا همی بخشی چو آبی چون بگویی آذری
تا بدید اخترشناس احکام بدبر زرا — زد او ممنوح گشت احکام چرخ چنبری
بشمری از خویشتن از بندگان خدمتی — بگوی از خویشتن بر بندگان انگشتری
هرچه بردارد منازع تو بسره لشکری — هرچه بنوید مخالف تو بدبه سر سری
آنکه پیش تو زمین بوسد و هدارش تو — بر نخیزد تا نگردد دامن بیک اختری
گشت و فر آسمان از تو و معنیهای تو — آفتاب آسمانی گشت شعر دفتری
گر سلیمان پیش از این از راد بوازا هبت — رایش از پیغمبری انگشتری بودی گری
هرچه در ایام دیگر بود نه شد از تو — نه ز پیغمبری بابت نه انگشتری
چوب موسی کرد زرد انجمله سحر ساحران — ساحری کرد آخر اندر انشا و می ساحری
اندر ایام تو نام سحر شوانند برد — زانکه تیغ تو بیستر اصل سحر ساحری
گر سکندر بر گذار لشکر یاجوج بر — کرد بند آهنین آن بود دستان آوری

حرب جنگ
آذر آتش
اخترشناس منجم
منازع نزاع جوینده
حری سزاوار
ساحری مکر و دعا

مرکزها را که بالاشان بسی پیش و پست | تیغ هندی بس بود بشکند بازار سری
پیش ایشان دشت و اشباه مر ترک ترا | ترکی و خوارزمی و هندی شدند با شتری
جمع ایشان چون بدید مؤبد پشت بستور | قد ایشان چون یکی شده راد و کشمری
لیکن از بیم تو نتواند که بر جنبد ز جای | ز مسلمانی و نز افضای حد کافری
شد تو شمشیر است اندر مبارک دست تو | کو سکندر کو بیا تا بیند مردان بکری
آفتابی تو ولیکن آفتاب دین و داد | حاش شد گر چو تو هست آفتاب خاوری
فضل و فعل تو فزون از فعل تو زر اگر | روشنائی گستر و تو پادشاهی گستری
گوئی اندام ترا توفیق یزدان است پوست | هر کجا باشی تو با توفیق یزدان اندری
نیست بر پشت زمین جایگه انجا تو نه | تا پی ای شهریار ار چند با ما اندری
تا همی عالم بود تو شهریار عالمی | تا همی کشور بود تو پادشاه کشوری
حافظ تو باد یزدان تا بدینها خسروا | بگذرانی عمرها او تو هر گز نگذری
زانکه بینی حق همی زانچه گوئی به تو | زانچه خواهی بهره یابی زانچه داری برخوری

بدست: وجب
دستور: چهار پا
باقصا: منتها
یزدان: خداوند

ابر آنچه

ای شکسته سر زلف ترک کاشغری | شکنج تو علم پرنیان شوشتری
بزیر دامن زلف تو بنفشه بسیم و تو | بنفشه را سپری تا بنفشه را سپری
خیا بنش پر اگر میش او پر شده | ورش همی سپری پیش او مکن سپری
بنعل خویشتن اندر فتاده همه روز | همی زره شکری تا همی زره شمری
اگر تو دل بنخلی خلق را مرا نخلی | وگر زره ببری خلق را مرا ببری
از آنکه هست مرا خوز خدمت ملکی | که شد شناخته زور اشتی و داد گری
یمین دولت عالی امین ملت حق | که خشم او سفری و عطای او حضری
بنعمتش سفری مفلسان شده حضری | بنجدتش حضری منعمان شده سفری
وفا کند طمعی را ابر دمی وهمی | نه او ملول شود نه طمع شود سپری
گر سخاوت او بود مهر خاتم جم | که گشته بود مر او را مطیع دیو و پری
ایا بفضل تو نیکو شده معانی خبر | ایا بلفظ تو شیرین شده زبان دری

کاشغر: شهری است از شهرهای ترک آن حسن خیز
شکنج: پیچ
نعل: کار
حرز: تعویذ و حفظ
مفلس: فقیر
جم: سلیمان
دری: فارسی

بحکم و سیرت برهان عقل و فرهنگی — بعزم و کوشش بنیاد نصرت و ظفری

شریف چون سخنی و نفیس چون ادبی — بزرگ چون هنری و عزیز چون گهری

گرت نظیر ندارد زمانه شاید از آنکه — تو در خدای برحمت زمانه را نظری

ز نور روشن تو شد صبح خیر و فخر همی — ز خیر منتخبی از فخر مختصری

چنانکه هستی هرگز ترا نباید وهم — ز بهر آنت نیابد گزند لطف زری

جهان بیان و دست تو اندر آنکه تو — بدست راست قضائی بدست چپ قدری

فراخ دخل شود هر که او بتو نگرد — فراخ دست شود هر که تو بدو نگری

اگر ببخشش گوئی بجان همه جودی — و گر بکوشش گوئی بتن همه جگری

نه تو ملک عزیزی که او عزیز رفت — از آنکه او صدف و تو اندرو گهری

از آنکه نام تو شاها ز جمله بشر است — همی فرشته را رشک باید از بشری

تهی شود ز نیاز اینجهان از آنکه همی — بکف نگار نیاز از جهان فرو سپری

اگرچه معتبر آتش آتش سقر است — سقر مر آتش خشم ترا کند شرری

فرهنگ پیش
نفیس قیمتی
بصر چشم
بر
فرشته ملک
سقر دوزخ



اگرچه بگذرد از همت تو سقف فلک — همی ز همت خویش ای ملک تو برگذری

سخنور ار بگرت نو بیار آید — و گر تو تنها باشی بفضل با خبری

گرا بداد هنر عیب بر زداد خدای — مگر تراکه تو بی عیب و سر بسر هنری

مصورانست بکف تو اندرون همه جود — که جود را بکف جود عالم صوری

بزیر علم تو دیگر شود همی عالم — ز بهر آنکه تو از علم عالم دگری

ملوک را همه کردار لشکر آرد نام — تو از ملوک بکردار خویش ناموری

بسان روح تو اندر طبایع معروفی — بسان روز تو اندر زمانه مشهوری

همیشه تا ز بستان و فصل تابستان — برنگ سبز بود نار و سرو غاتفری

بقات باد باقبال تا بهشت خوش — از آنکه داد تو داد و بجلال برگذری

سر بزرگان باشی همیشه در عالم — مباد بی تو بزرگی مباد بی تو سری

وله ایضا

چو جای داد بود باده ده و داد اگری — همه جهان نام بود شهریار ناموری

سخنور شاعر
جود بخشش
غاتفر جایست ... سرو را ... [illegible]
سری امیری
داد عدل
بمعنی ... شد

یمین دولت و ملکی امین ملت و دین | زدوده جلال بر جمت زمانه را نظری
بقوت ملکی و آفرین ملکی | بسیرت ملکی و بصورت بشری
فواید سخنی و نوادر خردی | طبایع ادبی و جواهر هنری
هدایگانی نفس و توانگر و عقلی | بزرگواری چشم و توانگر و بصری
میان صد هنر اندر بفضل مشتهری | وگرچه مشتهری ز فضل با خبری
فلک ز همت عالیت کمترین اثری | تراکه یارد گفتن که کمترین اثری
برنج تن بسپارند و گنج را بسپرند | تو بار گنج بسپاری و آفرین ببری
چو کار بزم سگالی مؤلف جودی | چو کار رزم سگالی مصوّر ظفری
اگر سپهری باری سپهر منتخبی | وگر جهانی باری جهان مختصری
سپهر عالم سعدست و نحس و نفع و ضرر | تو آن سعادت بی نحس و نفع بی ضرری
گیاه هند همه عود گشت و دارو گشت | ز بهر آنکه تو هر سال اندرو گذری
وز آن شرف که تراند کان او گهر | برگ مشک دهد ناف آهوی خزری

فوائد: فایده‌ها
نوادر: غرایب
جند
مصوّر: نگارنده
زیر کانند



ز ابر جود تو تابید و از تو جود بزر | اگرچه ابر کریم است از و کریم‌تری
چنانکه نام تو بدر قند از تخلص تو | ز باختر بدر قند ستاره سحری
تو مر زر زده و دن نگار جهل را علمی | تو باز داشتن سال قحط را مطری
تو سیم بر کف سائل نهی که بر خطرات | زمانه زیر زمین در نهد ز بیخطری
ز بر که خبر جویش را کنی عیبی | بزر نگاه کنی عین جویش را جری
اگر بحکم روان گویمت قضائی تو | وگر بقدر بلندت که گویم قدری
بجاه عالی و ملک اندرون سلیمانی | جهان گرو بشود دم تو هم زان اثری
جدا شود ز سر آن تن که گردد از تو جدا | بری شود ز حق آن دل که گردد از تو بری
ز فضل در سفر دایم ارچه در حضری | ز ملک در حضری دایم ارچه در سفری
ز خیر بجود شتابی ز خیر بدین گوئی | ز خیر بفضل گرائی ز خیر بجنگ مگری
شجاع بی خطری و امیر بی غلطی | سوار بی بدلی و کریم بی کدری
ز لفظ بر لطفی ز فضل بر طرفی | ز راستی خردی و ز معاشر ستری

چنانکه نام تو بدر فشد
مطر: باران
خطر: قدر و قیمت
بری: بیزار
کدر: ...

| | |
|---|---|
| بپای تو نرسد هیچ سرو گرچه بلند | جز از خدای تو از هر چه هست برتری |
| فرو ستردی از دین نشان بدعت را | زکعبه هم رقم قرمطی فرو ستری |
| همیشه تا نشود شمس با قمر یکسان | بگردش روز و سال شمسی و قمری |
| به کشتی و ملک باشی و عطا بخشی | جهان گشائی و دشمن کشی و نوش خوری |
| سرا و باغ تو آراسته بسرو بلند | چو سرو کاشغری و چو سرو عالقری |
| خدای یار تو باد و جهان بکام تو باد | که صورت همه خیری و عالم صوری |

فرد

| | |
|---|---|
| اندان زکژدم طسح ریست | نیش الماسگون گرفته بدست |
| طشت زرین و آب دستان خواست | بازوی شهریار ما برلبست |
| نیش بگرفت و کفش غز و علیک | اینچنین دست را که یارد بست |
| سر فرو برد و بوسه ریخود | وز سمن شاخ ارغوان برجست |

وله غزل

بر: بلا — گستردن: باک کردن — تمس: دفتاب — قیصر — عز علیک: یعنی دشوار است

| | |
|---|---|
| نگرد ماه بر از غالیه حصار که کرد | بروی روز بر از تیره شب نگار که کرد |
| نبود تا که بطبع و بحیش ظلمت و نور | بروی خوب تو این هر دو خیر یار که کرد |
| ترا که کرد بنا از بهار خانه برون | جهان بر تو بر جان من بهار که کرد |
| بماه مانی اگر که تو سوار شوی | چگونه ای عجبی ماه را سوار که کرد |
| اگر ز عشق تو پر بار گشت جان و دلم | مرا بگوی برخ تو برنگ نار که کرد |
| گر استوار نبودی زدور بر دل من | مرا بمهر تو نزدیک و استوار که کرد |

وله

| | |
|---|---|
| شکن شود چو باد بروی تو بگذرد | عاشق شود کسی که بروی تو بنگرد |
| بر غالیه بماند بر عارض تو باد | کاهش بر و بماند و که باز نسترد |
| گر پشت باد از رخ تو لاله بشکفد | از بیم غمزگان تو نرگس چو برچرد |
| نیرنگ جاودانه و از رنگ حیاتن | هر شب تبر ز چشم و رخ تو که آورد |
| وان صد هزار حلقه مشکین پر شکن | هر ساعتی بگرد گل تو که گسترد |

نگار: نقش — بتن — استوار: محکم — نیرنگ: شعبده و دستان

چشم تراست ماه به نیرنگ دلبری — نرگس ندیده ام که به نیرنگ دل برد

ولہ ایضا

گل سوری بماه اندر شگفته — برو بر گردم حتر ازه جهته
دو لب چون دانه نار — بنوک اندیشه سفته
یکی روئی که از فردوس اعلی — برو خوبی فرستاده است سفته
شب تار آشکارا که دایم — بزیر روز رخشنده نهفته
بآئین صورتی کاندر جهان کس — نظیر او ندیده است و نگفته
چو گل شکل شگفته عارضش را — وزو زلفین مشکین گرد رفته

ولہ

ای ماه سیه زلف نو روشن شده ماهی — هم شمع سرای منی و هم لب سیاهی
از قامت و قد تو برد سرو بلندی — وز حلقه زلف تو برد قیر سیاهی
جانم بصلاح اندر از آن نوش لب تو — گر باز بفر اید چشم تو تباهی



یعقوب اگر زنده شود باز بعالم — نشناسدت ای ترک ز پیغمبر چاهی
خسته دلم ای بت بگشائی و نبندی — چون زلف برخ بر بفرائی و بکاهی

ولہ

ای ترک میر فته نیکمای خلخی — هم سرو مشک زلفی و هم ماه کلرخی
همچون بهار خرم و خرمی — همچون همای فرخ و ربند فرخی
در جادوئی معلم پران بابلی — در نیکوی مقدم ترکان خلخی
مشکین خطی پس از چه سیب سیم عارضی — شیرین لبی پس از چه سیب زهر پاسخی
خارج شود ز نعت لب طبع عنصری — عاجز شود ز وصف خط وهم فرخی
تو همچون تو بمعنی بلطف و خرمی — بر جمع خلق حجت اهل تناسخی

ولہ

گفتم صنما دلت ترا جو بانست — گفتا که لبم درد ترا درمانست
گفتم که همیشه از تو هجرانست — گفتا که پری و زادمی پنهانست

رباعیه

گل بر رخ تست و چشم من غرقه آب — من تافته وز زلف تو پیچیده بتاب

زلف تو بر آتش است و من گشته کباب — بیخواب من و نرگس تو با به خواب

رباعیه

آن زلف که او بوی مرزنگوشست — گر زر جیبت گهی بزیر گوش است

زان مار عجب تر آن لب چون نوشست — زو شهر و جهان بیانگ نوشانوشست

*مرزنگوش گیاهیست خوشبو و مرزنجوش نیز گوینه*

رباعیه

جان از لب تو گونه مرجان گیرد — وز جعد تو با دبوی ریحان گیرد

نقاش چو نقش تو بیابد ورنه — دیدار تو باز دل کرد وکان گیرد

رباعیه

زلف تو کمند لب همه حلقه و بند — خالی نبود ز حلقه و بند کمند

آنجاه بران سیم زنخدانت که کند — ورخود کندی مرا بدو در که فکند

رباعیه

تا گمان سخن دهانت نبود — تا تنگ نئی کمر میانت نبود

تا از کمر و سخن نشانت نبود — سوگند خورم که این و آنت نبود

رباعیه

آن لب که نرم گرچه مر آن باز زد — زیرا که شکرم چون نرم بگدازد

چشم زغالش زرگری آغازد — تا بگذارم عشق و برزر بازد

*غمان جمع غم*

رباعیه

گفتم چشم ز بس گره خون آمد — از لاله برنگ و سرخی افزون آمد

کف آن همه خون ببند که بیرون آمد — گر زنگ زخم اشک تو گلگون آمد

رباعیه

از بوسه تو مرده باروانی کرد — وز چهره و دل پرجوانی کرد

رخ گاه گل و گه ارغوانی کرد — وز غمزه فریب جادوانی کرد

رباعیه

ای ماه سخن گوی من ای حور نژاد | از حسن بزرگ کودک خرد نژاد
از سحر بدلبری شدستی استاد | این ساحری از که داری ای دلبر یاد

نژاد اصل
جعد گجعد

رباعیه

از مشک حصار گل چو در وی گیرد | بر مشک خطی ز مشک خوشبوی گیرد
گلروی بتی با دل چو بر روی گیرد | بر پشت زمین تیر خبار وی گیرد

روی سرب

وله

رخسار تر الاله و گل بار کند | وانسنبل و رشته گلنار کند
وآن زر بدست آتش نار کند | وان بار سزاوار البر اوار کند

بار میوه

رباعیه

تا در دو جهان قضای معبود بود | تا خلق جهان و چرخ موجود بود
گر ملک بود بدست محمود بود | ور سعد بود بدست مسعود بود



شاه حبشی زلف ای بدر منیر | از عنبر تاج دارد از لاله سریر
تو تشنه کنی همی گل سرخ بقیر | من تشنه کنم همی بخوناب زریر

منیر روشن
سریر تخت
زریر گیاهیست زرد

رباعیه

ای سرو روان و باران سر و قمر | سروت بر سیمین بر و چهره چو قمر
ماهی تو اگر بخندی ماه زابر | سروی تو اگر ببندی سر و کمر

رباعیه

سیمین بر تو سنگ شود بسمور | زلف تو همی کند نقش بلور
ای با لب طوطیان و باکشتی گور | حسن تو همی مرده برآرد از گور

کشتی جنگ

رباعیه

آمد بر من یار که وقت سحر | ترسنده زکه زخصم خصمش که بدر
وادمش چو بوسه بر کجا لب تر | لب بدند چه بد عشق بمیمو شکر

خصم دشمن

رباعیه

شراب مل

ر چیز بر دارنه چشم تو وصال
ر چیز بر دارنه چشم همه سال
از رخ گل و از لب مل و از رو جمال
از دل غم و از رخ نم از دیده خیال

رباعیه

درم پول

گفتم صنما تشنه تو گشتم
گفتم بدرم بوسه دهی گفت دهم
گفتم نگری بتکلفان گفتا کم
گفتم بجز از بوسه دهی گفت نعم

رباعیه

نعم بلی

گفتم که چرا چو ار خون بارانم
گفتم که چرا منو چنین ترسانم
گفت از پی آنکه چون گل خندانم
گفت از پی آنکه تو تنی من جانم

رباعیه

زمان دفعه

گفتم که چه نامی ای پسر گفتا غم
گفتم بچه بسته مرا گفت بدم
گفتم نگری بعاشقان گفتا کم
گفتم که چه باشد انجمن گفت ستم

رباعیه

دم نفس

من صورت تو بدیده اندر دارم
چندان صنما ز دیدگان خون بارم
گر دیده همی برخ برش نگارم
تا صورت تو ز دیده بیرون آرم

رباعیه

بازرگان سوداگر

دیدار بدل فروخت آفروخت گران
آری که چو تو ماه بود بازرگان
بوسه بروان شد و نهشت ارزان
دیدار بدل فروشد و دیده بجان

رباعیه

ذقن چانه

سیب و گل و سیم دارد آن دلبر من
سیبش ز نخ و گل دو رخ و سیمین تن
بنگر رخ و زلف آن سیمین ذقن
تا لاله بخروار بری مشک بمن

رباعیه

در عشق تو کس پای ندارد جز من
با دشمن و با دوست بدت نگویم
بر شوره کسی تخم نکارد جز من
تا هیچکس دوست ندارد جز من

رباعیه

بگرفت سر زلف تو رنگ از دل تو    نز دود وفا و مهر رنگ از دل تو
تا کی نشود کبر ملک از دل تو    موم از دل من بدو سنگ از دل تو

رباعیه

گفتم چشم گرد زلف تو نگاه    چون گشت دلم برنگ زلف تو سیاه
گفت او برد گریه بیداری آه    زیرا که نگردان لب او را گناه

رباعیه

از چهره نخشبان همی تابد ماه    بر ماه شکسته زلفشان گیرد راه
با چهره آنچنان بتان دلخواه    من چون دارم خویشتن از عشق نگاه

رباعیه

ای لاله بروی لاله رنگ آمده    از سینه و دل حریر و سنگ آمده
گر تو بدهان و چشم تنگ آمده    دلتنگ چرائی نه بجنگ آمده

رباعیه

چهره: صورت
حریر: ابریشم

مکرر

گر تو بدو تا نشود دولت از راه    ور سیر شدی دل برو کن تو نگاه
ور درد نخواهی تو بر و عشق مخواه    پس گر خواهی کنی دل از درد تباه

رباعیه

یغماست مرا قبله گر از یغمائی    ابروی تو چشم حسن را اسمائی
خندان گل سرخی و بت گویائی    وبت که از بتان تو بی همتائی

رباعیه

رو پا کنر از ضمیر صادق داری    زلفین سیه چو بد دل فاسق داری
بر خویشتن ام بدین دو عاشق داری    مومن سخن و وفا منافق داری

رباعیه

گر زلف تو سال و ماه لرزان بودی    عنبر بها همیشه ارزان بودی
ور نه رخ تو ز زلف پنهان بودی    روز و شب از دو نور یکسان بودی

رباعیه

تبا: خراب
یغما: غارت و تاراج، شهری است حسن خیز
منافق: نفاق ورزنده
بها: قیمت

خوبی ز رخ تو بر گرفته است پری | رفتن ز تو آموخته کبک دری
جان شده را ببرد کان بار بری | گوئی که دم مسیح بی پدری

بهر یار حضرت عیسی که مرده زنده میکرد

## رباعیه

ایکاش من اندر زلف عنبر سامی | تا با رخ او زمان زمان بگذرمی
ایکاش من آن صلیب چون عنبرمی | تا زان لب نوشین تو من برخورمی

صلیب چلیپا است شکل و نصاری بدان تبرک جویند و او را بدان سبب صلیب گویند چون حضرت عیسی را مصلوب ... ۱۲۹۸

## رباعیه

شمشاد قد و نوش لب و عاج بری | سنگین دل و سیمین بر و زرین کمری
هم سرو روان و هم بت کاشغری | برخوردار از تو بخت نیکو کمری

## رباعیه

بر لاله ز مشک زلف اگاه زدی | وز شب دو هزار حلقه بر ماه زدی
بر غالیه ای ماه همی راه زدی | وین راه بدان دو زلف کوتاه زدی

تمت بالخیر والسعاده

من کلام مولانا حویا

در مدح و منقبت امام ثامن ضامن علی بن موسی الرضا ع

یکرنگ جلوه در گلزار امکان ریختی | در خور طاقت بهر دل صاغر عرفان ریختی
طاقت زنها در از بوی می آدی تاب | باده در باکشی در جام زندان ریختی
سغمار از احسنی سرشت صاف جوشد شعلی | درد غم در ساغر صبر فقیران ریختی
پسه در کید اختی در اتش یاقوت و لعل | شمع حسن خوبرو با زبایان ساختی
طوق غبغب از قرص مه لبالب ساختی | رنگ ایجاد لب از شیرینی جان ریختی
با زبان عجز مسکویم بگل پیراهنی | گر غمش چاک دلم چون گل بدامان ریختی
سایه شوخی هرگز از سر دل کم مباد | گل بجیب پاره اش از داغ حرمان ریختی
سود الماس پشدی بر زخم که زنهار | که ز لب خندی بداغ دل نمکدان ریختی
همچو جوش لاله موج خون بر و هم زردی | از دل خونگشته ام با نوک مژگان ریختی
زهر خندی وا کشیدی از لب بشکوه ام | غنچه سانم خون دل آخر بدامان ریختی

هیچ میدانی چه گردیها دل آواره ام
پاره پاره در کوه لخت لختی در بیابان ریختی

در گلستان که گل از تبسم غنچه اش
خون یاقوت از سر سنگ عندلیبان ریختی

در بیابان جلوه پیرا شد چو شمشاد قدت ناز
دشت را از نقش گلها بدامان ریختی

بعد از این آسوده شد جویبار زر ملک بر زمین
رنگ مدح حضرت شاه خراسان ریختی

اگه صاف مغفرت در جام عصیان ریختی
در فضای دل ز مهر رنگ ایمان ریختی

بسکه باشیدی در دو باب جود از دست کرم
آبروی قلزم و خون دل کان ریختی

زور بازوی ترا نازم که با گرز گران
از سر نخوت کز این مغز بر پیکان ریختی

خون مرگ از عضو عضو دشمنت گلگل ریختی
بر تنش تا غنچه سیراب پیکان ریختی

گرم شوخی ساختی گلگون رنگین جلوه را
گل بدامان هوا از گرد جولان ریختی

بر فقیران دست جود چون ابر ریزنده شد
هر طرف از بسکه مروارید غلطان ریختی

مانده مانند صدف خالی کف دریا ز در
آبروی ابر به دریای عمان ریختی

هر که بی برگ محبت در ره دین تو بود
چون گلش چاک جگر در جیب و دامان ریختی

ز آب تیغ دلشکاف آن که بدخواه تو بود
باده زهر فنا در ساغر جان ریختی

دیده ام از قدرت معجز طرازت کرم
درد را چون گرد از پیرهن آسان ریختی

از تو خواهم صحت جسم برادر با امام
عالمی را چون بجام درد درمان ریختی

شاها توئی خدیو زمان خسرو زمن
بادا فدای مرقد پاک تو صد چو من

زان که با ولای تو خورشید از رسالت
بی تو بپوشد زیر دیده چشم ملک کفن

مستغنی از دعای تو باشد جناب او
جویا تمام مدعای خود سخن



از طالع بلند مرا فیض خاکبوس
بر درگه تو باد نصیب ابشهید طوس



تمت بالخیر

۳۳۳

۱۹۰ ص



هو

حسب الامر مودت نشان
عالیجناب قدوة الاعیان
سیادت و افادت پناه الاعاظم آقا سید
ابوالقاسم خوانساری
سمت اتمام

پذیرفت